



# پادشاه قلب من

روایت عاشقانه پدر و دختری «شهید خلبان صمد نقدی»

نویسنده: دکتر مریم نقدی «مانارز»



## معرفی کتاب

کتاب «پادشاه قلب من» اثری است جان‌سوز و روح‌نواز، روایتی عاشقانه و پراحساس میان دختری دل‌بسته و پدری آسمانی؛ شهید خلبانی که هنوز بوی آسمان از خاطراتش برمی‌خیزد. این کتاب، فراتر از یک زندگی‌نامه یا روایت شهید است؛ این کتاب، آوازِ دلِ دختری است که در کودکی تکیه‌گاهش را از دست داد، اما تا امروز با صدای قدم‌های روح پدر، در زندگی پیش رفته و به اوج رسیده است.

«پادشاه قلب من» تنها یک داستان نیست، بلکه نجوای دلی است که با مهربانی، تربیت، احترام، ایمان، و عشق پدری رشد کرده و به بلوغ روحی رسیده است. پدری که در زمانه‌ای که پدرسالاری سخت و خشک حکم‌فرما بود، نیم‌خیز شدن برای ورود دخترش را مایه افتخار می‌دانست. مردی که نجابت را

حتی در دیار غربت حفظ کرد، و تربیت را از دل جنگ و خاکستر به فرزندانش هدیه داد.

این کتاب، بزرگداشت یک شهید نیست؛ بلکه زنده‌داشت یک عشقِ مقدس پدر-دختری است. حکایتی است که در هر خطش، روح انسان پر می‌کشد؛ از خنده‌های کودکانه تا اشک‌های بی‌صدا، از آغوش‌های شبانه تا پروازهای بی‌بازگشت.

برای آنان که به روایت‌های واقعی، عاشقانه، و الهام‌بخش علاقه‌مندند، این کتاب تجربه‌ای فراموش‌نشدنی خواهد بود. مخاطبان این اثر تنها علاقه‌مندان به ادبیات دفاع مقدس نیستند، بلکه هر کسی که پدری را دوست داشته، از دست داده، یا هنوز در آغوش دارد، در این کتاب خود را خواهد یافت.

## مقدمه کتاب

همه قصه‌ها با یک آغاز شروع می‌شوند، اما بعضی قصه‌ها نه شروع دارند و نه پایان؛ قصه‌هایی که در جان آدمی رسوخ می‌کنند و تا ابد در لایه‌های روح می‌مانند. این کتاب، یکی از همان قصه‌هاست. قصه من و پدرم؛ پدری که هنوز در لحظه لحظه زندگی‌ام نفس می‌کشد.

در روزگاری که خلبانی تنها یک شغل نبود، بلکه عهدی با آسمان و زمین بود، پدر من نه تنها با هواپیمایش، که با دلش نیز پرواز می‌کرد. او تنها پدر من نبود؛ آموزگار زندگی بود. در حالی که بسیاری در خشم و سخت‌گیری پدری خود را نشان می‌دادند، او با لبخند، با شعر، با مهربانی، با بخشش و نجابت، پدر بودن را معنا کرد.

این کتاب، تلاشی است برای نوشتن آن چه نوشتنش دشوار است؛ برای ثبت لحظاتی که در ذهن کودکان‌ام حک شده‌اند،

و هرگز رنگ نباخته‌اند. پدری که به دختر پنج‌ساله‌اش اجازه داد موهایش را قیچی کند تا گریه نکند، پدری که با عشق به سواد و هنر، فرزندش را به جلو هل داد، و پدری که در روز سولو شدن دخترش، از آسمان نشانه فرستاد.

این کتاب را نه تنها برای خودم نوشتم، بلکه برای تمام دخترانی که پدرانشان را از دست داده‌اند. برای آن‌هایی که هنوز با خاطرات گرم‌اند، هنوز شب‌ها دلشان تنگ می‌شود، هنوز گاهی خواب ساق پای پدر را می‌بینند.

پدر من رفت، اما نرفت. پدر من شهید شد، اما هنوز با من است. این کتاب، روایت حضور اوست.

## عناوین فصول کتاب (۱۵ فصل):

- پرنسس بابا ..... ۹
- قیچی در دست دخترک ..... ۱۶
- بوی نان تازه، عطر آغوش ..... ۲۳
- خلبان با مُهر نماز ..... ۳۰
- بیر بیر زیر کمد ..... ۳۷
- تختی برای عشق ..... ۴۲
- شماره پرواز، مریم ..... ۴۹
- تاریخ سولو، بیستم تیر ..... ۵۶
- مردی با دست‌های زرین ..... ۶۲
- احترام به ریشه‌ها ..... ۶۹
- مجسمه‌های گلی ..... ۷۵
- قصه‌خوانی شبانه ..... ۸۲
- آب یخ، سینما و سریال ..... ۸۹
- پیراهن ارتشی و دکمه طلایی ..... ۹۶
- بوسه‌ای روی پیشانی خاک ..... ۱۰۳





### پرنسس بابا

بعضی آدم‌ها از همان ابتدا قرار نیست فقط پدر باشند، قرار است ملکه‌ای را روی تخت پادشاهی دل خود بنشانند و هر لحظه از زندگی‌شان را وقف تاج‌گذاری او کنند. پدر من، از آن دست مردهایی بود که واژه پدر برایشان کم است. او برای من همه‌چیز بود. وقتی قدم در پذیرایی می‌گذاشتم، او با همان وقار و لبخند همیشگی‌اش نیم‌خیز می‌شد، نگاهی برقی داشت که انگار دنیا را به من هدیه داده، و می‌گفت: به به، پرنسس بابا، بفرما گلم، بیا کنار من بنشین. این جمله، نه یک عادت که یک آیین عاشقانه بود. من دختر دوم خانواده بودم، اما پدرم طوری رفتار می‌کرد که گویی فقط من برایش وجود داشتم. این احساس ویژه‌بودن را با تمام وجودم لمس می‌کردم.

یادم هست روزی را که با مادرم درگیر مسئله‌ای کوچک شدیم. موهایم بلند شده بود و به خاطر نبود آرایشگاه در منطقه نظامی، مادرم از پدرم خواست آن‌ها را کوتاه کند. من روبه‌روی آینه ایستاده بودم و با هر تکه‌ای که از موهایم می‌افتاد، بغضم بیشتر می‌شد. وقتی کار تمام شد، با دیدن قیافه‌ام زار زدم. دنیا برایم تمام شده بود. اما پدرم، با همان آرامش همیشگی، بغلم کرد، در گوشم گفت: بابا رو ببخش، چی کار کنم، گریه نکن، دلت غصه نداشته باشه. و وقتی با لحن کودکانه گفتم: منم با قیچی موی تو رو بزنی؟ بی‌درنگ قیچی را به دستم داد. یک دختر پنج‌ساله، قیچی به دست، از جلوی موهایش یک تکه را کوتاه کردم، طوری ناجور که معلوم بود خراب کرده‌ام. اما پدرم نه اخم کرد، نه صدایی بلند، تنها تا مدتی کلاه سرش می‌گذاشت و به روی خودش نمی‌آورد. همین رفتارها بود که پدر را در قلبم جاودانه کرد.

با وجود شرایط دشوار جنگ، کمبودها و دلهره‌ها، پدرم برای شاد نگه داشتن ما هر کاری می‌کرد. خودش را می‌فرسود اما نمی‌گذاشت کودکی ما آسیب ببیند. او برای من قصه می‌خواند، با من بازی می‌کرد، و حتی در تاریکی شب وقتی صدایم می‌کرد، از خواب بلند می‌شد تا کنارم بنشیند. بیشتر از همه اما احترام و اهمیتی که به من می‌داد، همان چیزی بود که هنوز بعد از سال‌ها گرمایش در دلم مانده است.

در خانه ما هنوز پدرسالاری سنتی حاکم بود، اما پدرم انگار از آینده آمده بود. او نه تنها به مادرمان در کارهای خانه کمک می‌کرد، بلکه اصرار داشت من و خواهرانم مستقل، باسواد و قدرتمند رشد کنیم. در همان سال‌هایی که دیگران می‌گفتند دختر برای خانه است، پدرم می‌گفت: دختر باید بخواند، باید بداند، باید پرواز کند.

هر روز صبح، وقتی پدرم از خانه خارج می‌شد، دعایم می‌کرد. گاهی وقتی برمی‌گشت، برایم کتاب داستان می‌آورد. آن روزها مادرم به دلیل فشارهای جنگ دچار وسواس شده بود و گاهی کتاب‌ها را می‌شست تا تمیز شوند. پدرم آرام می‌گفت: کاریش نداشته باشید، خوب می‌شه. و بعد، از پنجره برایم کتاب‌های نو می‌آورد، تا جای کتاب‌های شسته‌شده را بگیرند. من آن‌ها را می‌گرفتم، می‌بردم تراس می‌گذاشتم. مادرم که بعد می‌دید، باور می‌کرد که آفتاب معجزه کرده و کتاب‌ها به شکل معجزه‌آسا ترمیم شده‌اند. پدرم حتی در آن سختی‌ها نیز نمی‌خواست دل کسی را بشکند. او مرد صلح بود، مردی از جنس آرامش.

وقتی خنده‌ای بر لب من نقش می‌بست، لب‌های پدرم هم به خنده باز می‌شد. آن زمان یک تشک فتری داشتیم که پدر آن را زیر کمد گذاشته بود تا ما از روی کمد بپریم روی آن.

برای ما بپر بیر راه انداخته بود. همان موقع که جنگ، سختی، کمبود غذا و موشکباران داشتیم، او شادی را به خانه می‌آورد، مثل نسیمی از بهشت.

پدرم به مادرم تخت‌خوابی ساخت بزرگ‌تر از استانداردها. چون مادرم می‌گفت تخت‌ها کوچک‌اند، بچه بغل خوابیدن سخت است. نه تنها برای او تختی ساخت، بلکه تمام وسایل را با دست خودش درست کرد. نجاری، تعمیرات، هر کاری که در خانه پیش می‌آمد را خودش انجام می‌داد. وسایل خراب را تعمیر می‌کرد، لباسشویی، کولر، هر چیز. مردی بود با دست‌های زرین و دلی از طلا.

در خانه ما بچه‌ها پنج نفر بودیم. چهار دختر و یک پسر. نام‌های ما را روی پروازهایش می‌گذاشت. وقتی مثلاً پرواز ششصد و پنجم مریم اعلام می‌شد، من با غرور گوش می‌دادم. همین‌که می‌دانستم اسمم روی یک پرواز است، دلم به پرواز

درمی آمد. وقتی مجید، معصومه، مرجان یا مژگان نوبتشان بود، باز هم ذوق می کردم. اما هیچ وقت احساس نکردم دوست داشتنی تر از بقیه نیستم.

او برای همه مان پدر بود، اما برای من، چیز دیگری هم بود. شاید به این دلیل که همیشه برایش دخترک نازنینی بودم که دلش نمی آمد حتما تلخی روزگار را هم بچشد. شب ها وقتی پدر و مادرم می خوابیدند، من پاورچین می رفتم اتاقشان و ساق پای پدر را بغل می کردم تا خوابم ببرد. صبح با لبخند می گفت: قول بده شب دیگه نیای، اما من می آمدم، چون دلم آرام می گرفت در کنار او.

قصه های قبل از خواب، خنده های پنهانی، شیرینی کلماتش، هنوز در گوشم زمزمه می شود. او نه تنها پدر، بلکه فرشته ای بود که خداوند برای ما فرستاده بود. اما من فقط هفت سال داشتم، وقتی پرواز آخرش آغاز شد و دیگر بازنگشت. پدرم

شهید شد، و من یک‌باره بخشی از قلبم را از دست دادم. اما  
خاطراتش، وجودش، روحش، هنوز با من است. و حالا، سال‌ها  
بعد، در این کتاب، باز می‌گردد. باز می‌گردد تا بگوید، هنوز  
هستم دخترم. هنوز هوایت را دارم، و هنوز، تو پرنسس بابایی.

### قیچی در دست دخترک

کودکی را همه با عروسک و بازی به خاطر می‌سپارند، اما من،  
خاطره‌ای در ذهن دارم که نه با عروسک، نه با شکلات، بلکه  
با قیچی و اشک عجین شده. روزی که موهایم را پدرم کوتاه  
کرد، دختر بچه‌ای بودم با دل‌بستگی خاص به موهای بلندی  
که تا کمرم می‌رسیدند. جنگ، سایه‌اش را بر سر همه انداخته  
بود. ما در منطقه نظامی زندگی می‌کردیم، جایی که دسترسی  
به امکانات ساده‌ای مثل آرایشگاه، شبیه آرزو بود. مادر که  
نگران بلندی موهایم بود، از پدر خواست خودش کوتاهش  
کند.

من، کودک پنج‌ساله‌ای که هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم دستان  
مهربان پدر بتواند آن رشته‌های نرم و نازنین را کوتاه کند،  
روبه‌روی آینه ایستاده بودم. دستان پدر با دقت و نرمی، شانه



می زدند، مهربانانه گره ها را باز می کردند، اما وقتی اولین دسته  
مو افتاد روی زمین، اشک از چشمانم جاری شد. انگار بخشی  
از وجودم قطع شده باشد. زار زدم، نا آرام و بی قرار. دنیا انگار  
همان لحظه برایم رنگ باخت.

پدر اما، لبخند زد. در آغوشم گرفت. آرام گفت: بابا رو ببخش،  
نمی خواستم دلت بگیره. منم اشک در چشمانم جمع شده  
بود و در کمال بچگی و شیطنت گفتم: منم موهای تو رو  
می زنم. پدر مکثی کرد، بعد بلند شد، رفت، قیچی را آورد و  
در دستم گذاشت. با چشمانی اشک آلود، به چهره مهربانش  
نگاه کردم. با انگشتان کوچکم، دسته ای از موهای جلوییش را  
گرفتم و کوتاه کردم. موها افتادند. پدر هنوز لبخند به لب  
داشت.

بعدها فهمیدم آن تکه مو که بریده بودم، بدجوری ناجور شده  
بود. اما پدرم نه تنها اخم نکرد، بلکه چند روز با کلاه از خانه

بیرون می‌رفت. مادرم که دید، گفت: این چه قیافه‌ایه، صمد؟  
و پدر فقط خندید. برایش مهم نبود مردم چه فکر می‌کنند.  
برایش مهم بود دل دخترکش نشکند. همان روز بود که برای  
اولین بار فهمیدم عشق یعنی بخشش. عشق یعنی آغوشی که  
حتی وقتی زخم می‌زنی، باز هم تو را پناه می‌دهد.  
بعد از آن روز، رابطه من و پدرم شکل تازه‌ای به خود گرفت.  
نوعی دوستی عمیق، رفاقتی کودکانه اما محکم میان ما شکل  
گرفته بود. من دیگر به او نه فقط به چشم پدر، بلکه به عنوان  
کسی نگاه می‌کردم که می‌توان در هر لحظه از زندگی به او  
تکیه کرد. شب‌ها کنار تختش می‌نشستم و برایش نقاشی  
می‌کشیدم. نقاشی‌هایی که در نگاه اول فقط خط‌خطی‌های  
بی‌معنا بودند، اما او با دقت نگاهم می‌کرد، لبخند می‌زد و  
می‌گفت: این دختر منه، هنرمند منه.

او همان کسی بود که وقتی مادرم برای کوتاه کردن موهایم دل‌نگران می‌شد، با صبوری می‌گفت: بذار خودش یاد بگیره، بذار تجربه کنه. شاید اشتباه کنه، اما باید یاد بگیره. او با ما مثل بزرگترها رفتار می‌کرد، اما با مهری کودکانه.

پدرم با وجود تمام سختی‌هایی که در پروازها، عملیات‌ها و زندگی نظامی تجربه می‌کرد، هیچ‌وقت خستگی را به خانه نمی‌آورد. چهره‌اش همیشه شاد بود، حتی اگر روزی سخت را پشت سر گذاشته بود. می‌گفت: بچه‌ها از چهره پدر یاد می‌گیرن دنیا چطوریه، اگر بخندی، اونا هم لبخند می‌زنن.

در آن روزها که جنگ، دیوارهای خانه‌ها را می‌لرزاند، پدرم برای ما دیواری از امنیت بود. وقتی صدای آژیر خطر بلند می‌شد و ما به پناهگاه می‌رفتیم، پدر همیشه آخرین نفر می‌آمد. خودش مطمئن می‌شد همه‌مان سالم و کنار هم هستیم. دستم را محکم می‌گرفت، و آن نگاه نافذش، به من

آرامش می‌داد. حتی آنجا، در دل تاریکی و ترس، پدر برایمان  
قصه می‌گفت. قصه‌هایی که پایانشان همیشه روشن بود،  
همیشه امید داشت، همیشه عشق بود.

ما آن روزها برق نداشتیم، تلویزیون نداشتیم، اما لبخند پدر،  
خانه‌مان را روشن می‌کرد. وقتی می‌نشست و برایمان شعر  
می‌خواند، یا با صدای آرام حافظ می‌خواند، زمان برایم متوقف  
می‌شد. من کنار او، جهان را زیبا می‌دیدم.

خاطره موهای قیچی‌شده، سال‌ها بعد برایم معنای تازه‌ای  
یافت. وقتی بزرگ‌تر شدم و فهمیدم که بسیاری از مردها حتی  
تحمل یک شوخی ساده را هم ندارند، فهمیدم چه گوهر نایابی  
در کنارم داشتم. مردی که اجازه داد یک دختر پنج‌ساله، با  
بی‌احتیاطی موهایش را قیچی کند، اما نه خشمگین شد، نه  
غر زد، فقط لبخند زد. او به من یاد داد که آدم‌ها ارزشمندتر  
از ظاهرشان هستند، که مهربانی یعنی گذشتن از غرور.

شاید همان روز بود که فهمیدم محبت یعنی چتری که حتی اگر آسمان ببارد، باز هم خشک نگهت می‌دارد. بعدها، هر وقت در زندگی دچار تردید یا ترس می‌شدم، همان صحنه را به یاد می‌آوردم. پدری که زخم خورد، اما به رو نیاورد. پدری که حاضر شد بخندد تا اشک‌های دخترکش بند بیاید.

پدر من، مردی بود که بزرگی‌اش را نه در صدایش، نه در اقتدارش، بلکه در لبخند و مهربانی‌اش می‌شد دید. او نه تنها پدر من، بلکه معلم زندگی‌ام بود. با او آموختم چگونه ببخشم، چگونه دوست بدارم، چگونه قوی باشم بی‌آنکه زخمی شوم.

سال‌ها گذشته، اما هنوز بوی آن لحظه‌ها در جانم مانده. هنوز وقتی قیچی می‌بینم، دلم می‌لرزد، لبخند می‌زنم، و اشکی در گوشه چشمم می‌نشیند. خاطره آن روز برایم مثل چراغی است که در تمام مسیر زندگی‌ام روشن مانده. پدرم، با آن موهای ناجور قیچی‌شده و آن کلاه بی‌ادعا، هنوز زیباترین

تصویر از پدری است که عشق را نه در حرف، بلکه در عمل  
معنا کرد.

بله، آن روز مو بریدم، اما او به من بال داد. و چه خوشبخت  
بودم که چنین پدری، چنین پادشاهی، در کنارم بود. حتی  
اگر فقط هفت سال.

او هنوز در خاطر من هست، هنوز موهایش را می بینم، هنوز بوی  
آغوشش را حس می کنم. و هنوز، همان دخترک پنج ساله ام  
که دلش می خواهد پدرش را در آغوش بگیرد و بگوید: ببخش  
بابا، که دلم برایت خیلی تنگ شده است.

### بوی نان تازه، عطر آغوش

بعضی صبح‌ها فرق دارند. حتی اگر هنوز خورشید کامل بالا نیامده باشد، حتی اگر صدای زنگ مدرسه تو را از خواب پرانده باشد، باز هم فرق دارند. صبح‌هایی که بوی نان تازه در خانه می‌پیچد، نه از نانوائی محله، بلکه از دست‌های کسی که دوستش داری. صبح‌هایی که پدرت، همان مرد نظامی، همان که بیشتر وقت‌ها با لباس فرم و چهره‌ای جدی دیده می‌شود، با آستین بالا زده، کنار اجاقی ایستاده که بوی نان از آن به آسمان می‌رود.

کودک بودم، شاید شش یا هفت ساله. یک روز صبح که هنوز خواب در چشم‌هایم بود، بوی نان گرم از لای در اتاقم خزید. بویی که هیچ چیز در جهان با آن قابل مقایسه نیست. بویی

که گرما، امنیت، عشق و خانه را با هم دارد. آرام از جایم بلند شدم، بی آن که مادرم صدایم بزند. پاورچین به آشپزخانه رفتم و پشت چارچوب در، پدرم را دیدم. با لباسی راحت، موهای آشفته و چهره‌ای خندان. تابه‌ای روی شعله کم اجاق گذاشته بود و در آن تکه‌هایی از نان خمیر شده را با دستان خودش پهن می‌کرد. هر بار که برمی‌گشتند، پف می‌کردند، طلاایی می‌شدند، و بویشان، بوی بهشت می‌داد.

مادر هنوز خواب بود. پدر، با آن که از شب قبل تا دیروقت سر مأموریت بود، اما صبح زودتر از همه بیدار شده بود تا برای ما نان درست کند. وقتی نگاهم را دید، خندید. گفت بیا عزیزکم، کمکت لازم دارم. جلو رفتم، در دل خودم هزار بار گفتم که این زیباترین صحنه‌ای است که تاکنون دیده‌ام. پدرم، قهرمان زندگی‌ام، کنار اجاق، با دستانی که همیشه اسلحه به‌دست گرفته بودند، حالا خمیر را نوازش می‌دادند.



نشستم کنار او. گفت از نان‌های کوچولو خوشم می‌آید، چون زودتر می‌پزند و بیشتر خوشمزه‌اند. یادم داد که چطور خمیر را بچرخانم، آرام فشار بدهم، و بعد در تابه بگذارم. هر نانی که برشته می‌شد، مثل طلا در نظرم می‌درخشید. هیچ نانی در دنیا برایم لذیذتر از آن‌هایی نبود که با او پختم. نانی که نه فقط با آرد و آب، که با عشق درست شده بود.

مادرم که بیدار شد و دید ما دو نفر کنار هم نشسته‌ایم و نان می‌خوریم، اول لبخند زد، بعد از تعجب زد زیر خنده. گفت: صمد، تو کی آشپز شدی؟ پدرم با چشمانش به من اشاره کرد و گفت: وقتی که بهترین دختر دنیا کمکم کرد. مادر لبخند زد و آمد نشست کنارمان. آن صبح، هیچ چیز نداشتیم جز نان، پنیر و چای. اما به اندازه یک ضیافت شاهانه، سیر شدیم. نه از طعام، که از مهر.

آن روز گذشت، اما طعم آن نان‌ها، طعم آن لبخندها، و بوی آن صبح، برای همیشه در ذهنم ماند. بعدها که پدر در پرواز بود، یا مأموریت‌های سخت، یا حتی وقتی که دیگر کنارمان نبود، همین خاطره، مثل یک پناهگاه بود. کافی بود چشمانم را ببندم، خودم را کنار اجاق تصور کنم، بوی نان را به یاد آورم و صدای خنده پدر را بشنوم.

وقتی بزرگ‌تر شدم و به مدرسه رفتم، بعضی وقت‌ها که حال خوبی نداشتم، یا درسی را خوب یاد نگرفته بودم، پدرم سعی می‌کرد بدون این که مستقیم چیزی بگوید، آرامم کند. یک‌بار، بعد از امتحانی که خراب کرده بودم، شب با ناراحتی خوابیدم. صبح، دوباره همان بوی نان آمد. پدرم نان پخته بود، دقیقاً مثل آن روز. روی میز، یک تکه نان گذاشته بود و با دست‌خط زیبایش نوشته بود: گاهی باید خمیر را ورز بدهی، صبر کنی، تا پف کند و بالا بیاید. تو هم همین‌طوری هستی دخترم.

آن جمله، هنوز بعد از سال‌ها، مثل طلسمی مرا آرام می‌کند. فهمیدم که پدرم فقط نان نمی‌پخت، او روح مرا ورز می‌داد، به من صبوری یاد می‌داد. به من یاد می‌داد که موفقیت مثل نان است؛ باید آردش را جمع کنی، آبش را بسنجی، نمکش را کم و زیاد کنی، صبر کنی، و بعد در آتش بگذاری. اگر عجله کنی، نان نمی‌پزد. اگر صبر کنی، بوی نان، خانه را پر می‌کند. سال‌ها گذشت، و من بزرگ شدم. اما هنوز گاهی، بی‌هیچ دلیل خاصی، وسوسه می‌شوم که نان بپزم. نه از روی گرسنگی، بلکه برای این که دوباره حس کنم کنار پدرم هستم. برای این که دستانم دوباره لمس آن دستان مهربان را به یاد بیاورند. برای این که به خودم بگویم هنوز می‌توانم از او بیاموزم، حتی اگر جسمش دیگر در این خانه نباشد. وقتی اولین بار در خانه خودم، اجاقی روشن کردم و خمیر را ورز دادم، دست‌هایم لرزید. اما انگار صدایی از درونم گفت:

خوبه، آروم، مثل بابا. و نان که پخته شد، آن قدر بویش شبیه بوی کودکی بود که بی اختیار اشک ریختم. آن روز فهمیدم که عشق، با نان گره خورده. عشق، با صبح زود، با دستیانی گرم، با خمیری که ورز داده می شود تا جان بگیرد. همیشه گفته اند مادرها هستند که غذا می پزند. اما من، مادرم را با مهربانی اش و پدرم را با تابه ای روی اجاق به یاد می آورم. هر دو برایم ستون خانه بودند، اما پدرم، با آن بوی نان، با آن نگاه خندان صبحگاهی، چیزی را در دلم کاشت که تا ابد باقی ماند. حس امنیت، حس ارزش، حس دختر بودن برای پدری که حتی در سخت ترین شرایط، یادش نرفت چگونه با کوچک ترین چیزها، بزرگ ترین خاطره ها را بسازد. این فصل، فقط درباره نان نیست. درباره آن لحظاتی ست که به ما یادآوری می کنند پدرها، قهرمان هایی در لباس های معمولی اند. آن ها از آسمان نمی آیند، اما آسمان را به خانه

می آورند. نه با ثروت، نه با هدیه های گران، بلکه با یک صبح  
زود، با یک تکه نان، و با بوی عشقی که تا ابد در خانه می ماند.  
و من، هنوز هر وقت بوی نان تازه می شنوم، لبخند می زنم.  
چون می دانم، جایی در گذشته، پدری بود که با دستانی  
مهربان، نان پخت، عشق پاشید، و مرا با همان بوی ساده،  
برای همیشه در آغوش گرفت.

### خلبان با مهر نماز

اگر بگویند نجابت در پرواز چگونه معنا می‌شود، من بی‌درنگ  
چهره پدرم را به خاطر می‌آورم. مردی با لباس خلبانی، قد  
بلند، با قامتی استوار و نگاهی آرام، اما نه از جنس نظامی‌گری  
خشک، بلکه آغشته به نرمی ایمان. پدر من، آن قدر در نجابت  
پیش‌تاز بود که حتی آسمان، در برابرش سر تعظیم فرود  
می‌آورد. هر وقت لباس پروازش را می‌پوشید، در جیب سمت  
چپش همیشه چیزی بود که از همه مهم‌تر بود؛ مهر نمازش.  
از کودکی، می‌دانستم که پدرم با هر پروازی که انجام می‌داد،  
پیش از آن وضو می‌گرفت. حتی اگر آب در دسترس نبود،  
تیمم می‌کرد. در فرودگاه، پیش از آنکه سوار هواپیما شود، در  
گوشه‌ای از اتاق خلبان‌ها، دو رکعت نماز می‌خواند. نمی‌دانم  
دعاهایش چه بود، اما همیشه آرام‌تر از قبل به سوی آسمان

می‌رفت. وقتی برمی‌گشت هم، نخستین چیزی که می‌خواست، سجاده‌اش بود. می‌گفت: اگه با دل پاک پرواز نکنی، آسمون باهات مهربون نیست.

آن روزها، پدرم را قهرمان قصه‌ها می‌دانستم. اما قهرمانی‌اش، نه فقط در پرواز، بلکه در سجده‌هایش بود. هیچ‌وقت ندیدم خستگی بهانه‌ای برای ترک نماز باشد. حتی آن روزهایی که از مانورهای نظامی یا مأموریت‌های سخت باز می‌گشت، با همان لباس خاکی، با همان چهره آفتاب‌سوخته، اول نماز می‌خواند. برای او، پرواز بدون دعا، مثل پرنده‌ای بدون بال بود. گاهی می‌نشست و برایمان از اهمیت نماز می‌گفت، اما نه با زبان تحمیل. با زبان شیرین قصه و خاطره.

یادم هست روزی برایم تعریف کرد که وقتی برای تحصیل به آمریکا رفته بود، فضای فرهنگی آن‌جا چقدر متفاوت بود. می‌گفت: همه‌چیز آزاد بود، همه‌چیز در دسترس. اما من

خودم رو گم نکردم. حتی وقتی خوابگاه پر از مهمانی و موسیقی بود، من کناری مهرمو می‌ذاشتم و نمازمو می‌خوندم. از همان جا بود که فهمیدم نجابت، ریشه در باور دارد، نه در مکان. او میان جوان‌هایی بود که شاید هیچ‌وقت نمازی نخوانده بودند، اما خودش را گم نکرد. هنوز دفترچه خاطراتش را دارم، در لابه‌لای خطوطش، جا به جا بوی ایمان می‌آید. دوستان پدرم، بعدها برایمان تعریف می‌کردند که همیشه در غربت آمریکا، دنبال مسجد می‌گشت. گاهی در سالن‌های کوچک دانشجویی، گاهی در اتاقی با فرش ساده. حتی گاهی نماز جماعت به راه می‌انداخت. یکی از دوستانش می‌گفت: صمد همیشه با خودش قرآن داشت. هر وقت فرصتی می‌شد، چند آیه می‌خوند، تفسیر می‌کرد، حتی درباره‌اش با ما صحبت می‌کرد. او مثل یک پدر مهربان، ما رو هم اهل نماز کرد.



اما آن چه من بیشتر به یاد دارم، شیوه انتقال این باورها به ما بود. پدر هیچ گاه مرا مجبور به نماز نکرد. اما هر وقت خودش وضو می گرفت، با مهربانی می گفت: دوست داری تو هم بیای کنار بابا؟ و من با شوق، کنار سجاده اش می نشستم. او دو مهر می گذاشت. یکی برای خودش، یکی برای من. گاهی حتی وقتی من بلد نبودم درست بخوانم، می گفت: مهم دلت دخترم. خدا صدای دلتو می شنوه.

یاد گرفته بودم که عبادت، نه ترس دارد، نه اجبار، بلکه عشق است. عشقی بی ادعا که در دل لحظه ها جاری ست. مثل وقتی که پدرم وسط بازی های کودکانه ام، آرام صدایم می کرد و می گفت: مریم، بیا به لحظه بشین کنار بابا. بعد مهر کوچکی از جیبش درمی آورد و می گذاشت توی دستم. می گفت: اینو همیشه داشته باش، توی سختی ها باهاش حرف بزنی.

من آن مهر را هنوز دارم. قهوه‌ای‌رنگ، لب‌پر شده، اما پُر از  
خاطره. وقتی دلتنگ می‌شوم، برش می‌دارم، توی دستم فشار  
می‌دهم، و صدای پدرم را در ذهنم تکرار می‌کنم. همان صدا  
که می‌گفت: ایمان یعنی همیشه بدونی یکی بالا سرت هست،  
که عاشقته، که حواسش بهت هست.

بعد از شهادتش، اتاقش را که مرتب می‌کردیم، در میان  
لباس‌های پروازش، دفترچه‌ای پیدا کردیم که پر بود از شعر.  
شعرهایی درباره عشق، وطن، آسمان، و نماز. در یکی از  
شعرهایش نوشته بود:

دلم پر می‌زند هر صبح سوی آسمان روشن  
که شاید عاشقی چون من، ببیند اوج بی‌وزن را  
اگر بالی نباشد هم، دلم با مهر پر گیرد  
نماز است آن پرنده، می‌برد جان مرا تا او

همان روز، با خودم گفتم، پدرم نه تنها خلبان بود، بلکه شاعر پروازهای خاموش بود. کسی که پرواز را با دعا گره زد، با مهر، با نماز، با عشق.

وقتی از ما رفت، در مراسمش، یکی از همزمانش گفت: صمد همیشه وقتی می‌خواست پرواز کنه، می‌گفت دعا کنید پروازم مورد رضای خدا باشه. حتی تو عملیات‌های سخت، وقتی رفقا با ترس آماده می‌شدن، صمد اول یه گوشه می‌نشست و نماز می‌خوند. اون وقت بود که همه آروم می‌شدن. می‌گفت: تا دل آروم نباشه، پرواز آروم نمی‌شه.

پدرم، ایمان را در عمل نشان داد، نه در شعار. در سکوت، در نگاه، در مهر، در لبخندش. هیچ‌گاه کسی را قضاوت نکرد. هیچ‌گاه به کسی نگفت تو بدی، چون نماز نمی‌خونی. فقط خودش آن‌قدر زیبا می‌خواند که دل آدم می‌خواست کنارش باشد. ایمان او، دعوتی خاموش اما نافذ بود.

و حالا، سال‌ها بعد، من دختری هستم که وقتی چشمم به آسمان می‌افتد، قبل از اینکه به خلبان بودن خودم فکر کنم، به سجده‌های پدر فکر می‌کنم. به آن لحظه‌هایی که پیش از هر پرواز، دو رکعت نماز می‌خواند و بعد با اطمینان می‌گفت: حالا می‌شه پرواز کرد.

برای پدرم، پرواز تنها بالا رفتن هواپیما نبود، بلکه رفتن به سمت نور بود، به سوی حقیقت. و همین نگاه، همین باور، از او یک خلبان معمولی نساخت، بلکه او را به شهیدی تبدیل کرد که نه تنها در آسمان پرواز کرد، بلکه در دل‌ها نیز پر کشید.

من همیشه با افتخار می‌گویم: پدر من، هم خلبان بود، هم عاشق. هم پرواز می‌کرد، هم نماز. و همین مهر بود که او را در زمین محبوب و در آسمان جاودانه کرد.

### پیر زیر کمد

خنده‌های کودکانه همیشه در ذهن آدم می‌مانند. صداهایی از گذشته که مثل نسیمی در روزهای سخت، دل را خنک می‌کنند. خانه ما، با آن که کوچک بود و ساده، پر بود از خنده. از بازی، از جنب‌وجوش. اما دلیلش نه دیوارهای رنگی بود و نه اسباب‌بازی‌های گران. دلیلش، پدری بود که می‌فهمید شادی یک کودک، از هر چیزی مهم‌تر است. مردی که دلش برای کودکش می‌تپید، و دلش می‌خواست بچه‌هایش شاد باشند. پدر من، خلبان نیروی هوایی، کسی بود که وقتی به خانه می‌رسید، آسمان را کنار می‌گذاشت و زمین را برای ما به بهشت تبدیل می‌کرد.

یکی از بهترین خاطرات کودکی‌ام، به یک تشک فتری زیر کمد برمی‌گردد. بله، پدرم با خلاقیتی کودکانه، یک تشک

فتری را زیر یکی از کمدهای اتاق گذاشته بود تا ما از بالای کمد بپریم روی آن. اسم این بازی را گذاشته بودیم "بپر بپر". فقط کافی بود پدر وارد اتاق شود و بگوید: کی دلش می‌خواد پرواز کنه؟ و ما با هیجان می‌گفتیم: من، من.

از بالای کمد بالا می‌رفتیم و مثل پرنده‌هایی کوچک، خودمان را می‌انداختیم روی تشک. لحظه‌ای معلق در هوا بودن، آن هم زیر نگاه خندان پدر، حس وصف‌ناشدنی بود. پدر، کنار تشک می‌ایستاد تا اگر احیانا سقوطی بد داشتیم، دستان را بگیرد. همیشه در آماده‌باش بود، حتی در بازی. گاهی خودش هم می‌پرید. با همان قَد بلند و بدن قوی‌اش، مثل یک بچه، پاهایش را جمع می‌کرد و می‌پرید. و ما با خنده‌ای از ته دل، تشویقش می‌کردیم.

مادرم ابتدا با این بازی مخالف بود. می‌گفت: خونه رو گذاشتید واسه پارک؟ اما پدر می‌گفت: بچه‌ها باید بخندن، باید بالا و

پایین بپرن تا دلشون محکم بشه. هیچ کس از زیاد خندیدن  
آسیب ندیده. اما از زیاد نگران بودن چرا.

آن بازی ساده، آن تشک قدیمی، شد دنیای ما. غم جنگ،  
صدای آژیر، ترس‌های شبانه، همه فراموش می‌شد وقتی نوبت  
بپر می‌رسید. حتی گاهی همسایه‌ها از صدای خنده‌های  
ما تعجب می‌کردند. یکی از آن‌ها یک‌بار به مادرم گفته بود:  
تو این اوضاع، بچه‌هاتون این قدر می‌خندن؟ مادرم هم لبخند  
زده بود و گفته بود: آره، چون صمد خونه‌مونه.

پدرم می‌گفت: بچه باید از ته دل بخنده. باید از زمین بلند  
شه، بیفته، دوباره بلند شه. بازی، بخشی از رشد. اون روزها  
که با اون بازی ساده می‌پریدیم، نمی‌فهمیدم منظورم از رشد  
چی. اما حالا که بزرگ شده‌ام، می‌فهمم پریدن، تمرین رهایی  
بود. تمرین جسارت. تمرین اینکه نترسی از بالا رفتن. نترسی  
از افتادن. چون یکی هست که پرت نکنه، بگیره.

پدر، با آن بازی‌ها، ما را برای زندگی آماده می‌کرد. بدون آنکه بدانیم. بدون آنکه حتی خودش به زبان بیاورد. او با همان تشک ساده، به ما یاد داد که هر افتادن، یک فرصت برای خندیدن است. به جای گریه، باید خندید. به جای ترس، باید پرید.

من بعدها، در زندگی واقعی، وقتی سقوط کردم، وقتی دل شکستم، وقتی زمین خوردم، همیشه تصویر همان تشک فنی جلو چشمانم آمد. تصویر پدری که دستم را می‌گیرد، لبخند می‌زند و می‌گوید: خب، دوباره برو بالا.

حتی آن روزهایی که از شدت دلتنگی پدر، دلم می‌خواست گریه کنم، چشم می‌بستم و خودم را تصور می‌کردم بالای همان کمد. می‌پریدم و قبل از اینکه به زمین بخورم، دستی مرا می‌گرفت. دستی که واقعی نبود، اما حسش واقعی‌تر از هر دستی بود. من با آن دست، هنوزم بالا می‌روم.



پدر، تنها خلبان نبود، تنها شهید نبود. او معمار خاطراتی بود که ستون زندگی‌ام شد. مردی که با یک تشک فنری و لبخند، دنیایم را ساخت. دنیایی که نه موشک‌های جنگ آن را خراب کرد، نه غم جدایی.

من هنوز وقتی صدای خنده‌های آن روزها را در ذهنم مرور می‌کنم، قلبم گرم می‌شود. هنوز وقتی بچه‌ای را می‌بینم که بالا و پایین می‌پرد، به جای نهیب، لبخند می‌زنم. چون یاد گرفته‌ام که بپر بپر، فقط بازی نبود. بخشی از پرورش بود. بخشی از عاشق شدن به زندگی.

آن روزها گذشتند، جنگ تمام شد، پدرم پر کشید. اما تشک فنری در خاطره‌ام ماند. و اگر روزی فرزندی داشته باشم، قول می‌دهم یک تشک بگذارم زیر کمد خانه‌ام. نه برای بازی فقط، بلکه برای ادامه‌ی لبخند پدری که پرواز را از زمین آغاز کرد.

## تختی برای عشق

خانه ما، همان خانه‌ای بود که عشق در آن شکل می‌گرفت نه با گفتن، که با ساختن. از همان خانه‌هایی که دیوارهایش شاید گچ ساده‌ای داشت، اما در هر گوشه‌اش ردِ دستان مردی بود که به جای حرف زدن، عشق را خلق می‌کرد. مادرم همیشه می‌گفت: صمد کم‌حرف بود، اما دنیا دنیا معنا داشت. کافی بود نگاهش کنی، بفهمی دلش برایت می‌تپد. و من، بارها این را دیده بودم، در لحظه‌هایی که فکر می‌کردی هیچ چیز نمی‌تواند زیباتر شود، اما می‌شد، چون او بود.

یکی از زیباترین جلوه‌های عشق پدرم به مادرم، داستان ساختن تخت‌خواب بود. شاید ساده به نظر برسد، اما برای من یکی از رمانتیک‌ترین اتفاق‌های زندگی‌ست. در دورانی که نجاری به شکل امروزی نبود و کمتر مردی بلد بود اَره دست

بگیرد و الوار ببرد، پدرم تصمیم گرفت خودش برای مادرم  
تختی بزرگ‌تر از استانداردهای بازار بسازد. چون مادرم  
می‌گفت: این تخت‌ها کوچکنند، صمد تو قدت بلنده، بچه شیر  
می‌دم، شب جا کم میارم. پدر بدون هیچ بحثی، آستین بالا  
زد.

یادم هست آن روزها، گوشه حیاط خانه پر شده بود از بوی  
چوب تازه. اره و میخ و چکش، صدای زندگی می‌دادند. من و  
خواهرانم، کنار دستش می‌نشستیم، تکه‌های چوب را نگاه  
می‌کردیم که یکی‌یکی تبدیل به پایه، تاج، یا کفی تخت  
می‌شدند. او با دقت، با حوصله، هر قطعه را اندازه می‌گرفت،  
سمباده می‌زد، صاف می‌کرد. مادرم می‌گفت: ولش کن، بریم  
بخیریم. اما پدرم لبخند می‌زد و می‌گفت: این باید تخت تو  
باشه، نه تخت بازار. من خودم باید برات درستش کنم.

عشق در دستان پدرم بود. در آن لحظه‌هایی که قطره‌های عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت، در چشمانش می‌دیدم که دارد خانه را از نو می‌سازد. او با هر میخی که به چوب می‌کوبید، پیوند تازه‌ای می‌زد. شاید خودش نمی‌دانست، اما داشت ساختار خانواده را محکم‌تر می‌کرد.

مادرم بعدها همیشه از آن تخت تعریف می‌کرد. می‌گفت: هیچ‌کدام از تخت‌هایی که بعد از اون دیدم، اون حس و حالو نداشت. راحتیش یه طرف، اون عشق که توش بود یه طرف دیگه. بعضی چیزها اندازه‌شون مهم نیست، بلکه قلبیه که پشتشه. تختی که پدرت ساخت، برای من حکم آرامش داشت.

برای ما بچه‌ها هم آن تخت، خاص بود. جای بازی‌مان بود، جای قصه‌گویی شبانه، جای قایم‌باشک. گاهی همه با هم می‌رفتیم آن بالا، پتو روی سرمان می‌کشیدیم، چراغ‌قوه‌ای

دست می‌گرفتیم و از پدرمان می‌خواستیم قصه بگوید. او با صدایی نرم، قصه‌هایی می‌گفت که نیمه‌شان واقعی بود، نیمه‌شان خیال. اما هر کدام‌شان پر از مهر، پر از آرامش، پر از حضور بود.

یادم هست روزی خواهر کوچکم از پدر پرسید: چرا تختو خودت ساختی؟ و پدر لبخند زد، دستی به سرش کشید و گفت: چون مامانت ارزشش از این حرف‌ها بیشتره. چون عشق رو باید ساخت، باید لمس کرد، نه فقط گفت. آن جمله، هنوز در ذهنم حک شده. عشقی که ساخته شود، ماندگار می‌شود. عشقی که با عرق پیشانی و تاول دست همراه باشد، در دل خانه جا خوش می‌کند.

پدرم نجار نبود، اما برای ما بهترین نجار دنیا شد. ماشین لباسشویی خراب می‌شد، تعمیرش می‌کرد. شیر آب چکه می‌کرد، آچار به دست می‌گرفت. ولی آن تخت‌خواب،

چیز دیگری بود. چون صرفاً یک تعمیر نبود، یک آفرینش بود. آفرینش فضای عشق.

بعد از شهادت پدر، آن تخت تا سال‌ها در خانه ماند. نه کسی دلش می‌آمد عوضش کند، نه جرات داشت آن را بفروشد. تختی که با عشق ساخته شده بود، در خانه باقی ماند تا خاطره پدر را زنده نگه دارد. بارها وقتی مادرم روی آن می‌نشست، نگاهش خیره می‌ماند به چوب‌های تراش‌خورده، به نقش دست‌هایی که حالا دیگر نبودند. می‌گفت: پدرت با این تخت نگاهم می‌کنه. همین تخته که دلگرمم می‌کنه.

روزی یکی از آشناها آمد و پیشنهاد داد آن تخت را به موزه شهدای نیروی هوایی بدهیم. گفت: چون کار دست خود شهیده، ارزش زیادی داره. مادرم اما مخالفت کرد. گفت: این تخت سهم زندگی ماست. اینجا بمونه، بهتره. شاید یک روز

دخترای من هم برای خودشون تخت ساختن، ولی این تخت، همیشه تخت اول زندگیم می‌مونه.

برای من، آن تخت حالا مثل یک سمبل است. نمادی از مردی که در میان آسمان و زمین، انتخاب کرده بود زمینی بماند برای خانواده‌اش. مردی که باور داشت عشق را باید با دست ساخت، نه فقط با زبان گفت. آن تخت، برای من روایت مردی‌ست که بلد بود با ساده‌ترین ابزار، عمیق‌ترین احساسات را ثبت کند.

امروز که در خانه‌ام نشسته‌ام، وقتی از دور چکش و تخته می‌بینم، بی‌اختیار به پدر فکر می‌کنم. به مردی که خودش نجاری را یاد نگرفت، اما نجابت را ساخت. تختی که او ساخت، حالا دیگر فقط یک تخت نیست. معبدی‌ست از خاطرات. نشانی‌ست از عشقی که با اره و میخ و چوب، به جا مانده. و

من، هر بار که یادش می‌افتم، حس می‌کنم هنوز آنجاست،  
پشت همان تخت، نشسته با لبخندی آرام، نگاهش به ما.  
این فصل، به احترام آن تخت نوشته شد. تختی که تکیه‌گاه  
مادرم بود، زمین بازی ما بود، و معبد عشقی بود که با  
دست‌های پدرم ساخته شد.



### شماره پرواز، مریم

آسمان برای من همیشه بیش از آبی بی کران بوده است. همیشه با خودش یک نشانه داشت، یک صدا، یک عطرِ پنهان از پدری که زندگی‌اش را میان ابرها جا گذاشت. اما از همه عجیب‌تر، از همه شیرین‌تر، داستان آن شماره‌های پروازی بود که برای ما، تنها عدد نبود. هر بار که پدرم عازم پرواز می‌شد، شماره‌ای بر آن پرواز نقش می‌بست که یک معنا داشت، معنایی که فقط اعضای خانواده‌اش آن را می‌فهمیدند. عددی که یکی از نام‌های ما را با خود به آسمان می‌برد.

ما پنج فرزند بودیم. چهار دختر و یک پسر. و پدر، نه تنها برای هر کدام مان، سهمی در زمین قائل بود، بلکه حتی در آسمان هم برایمان جا باز کرده بود. وقتی می‌رفت مأموریت، روی لیست پروازها، عددی را برای پروازش انتخاب می‌کرد

که به اسم یکی از ما ختم شود. پرواز ۶۰۵، یعنی مریم. پرواز ۴۲۳، یعنی معصومه. و همین‌طور مجید، مرجان، مژگان. این بازی عاشقانه، فقط یک بازی نبود. برای ما دخترها، حس افتخار بود، حس مهم بودن، حس اینکه در دل پروازهای پدر جا داریم.

اولین باری که متوجه این موضوع شدم، هنوز هفت سالم نشده بود. در حالی که پدر برای ماموریت آماده می‌شد، از او پرسیدم: شماره پروازت چند شده، بابا؟ و او با لبخند گفت: امروز نوبت توئه. ۶۰۵، یعنی مریم. انگار قلبم پرواز کرد. انگار بال درآوردم. وقتی خدا حافظی می‌کرد، گفتم: یعنی منم میام باهات؟ خندید و گفت: آره، تو همیشه با منی، حتی توی آسمون.

بعد از آن روز، هر بار که پرواز می‌رفت، ما بچه‌ها با هیجان دنبال لیست پروازها بودیم. گاهی دعوایمان می‌شد که چرا

این هفته نوبت فلانی شده و نه دیگری. اما پدر، با هوشیاری و عدالت، طوری برنامه می‌ریخت که همیشه نوبت‌ها منصفانه تقسیم شوند. گاهی حتی اگر پرواز اضافی پیش می‌آمد، به شوخی می‌گفت: پرواز اضطراریه، نوبت خودمه.

آن شماره‌ها، برای ما فقط اعداد نبودند، نشانه‌هایی بودند از توجه، از مهربانی، از بازی بزرگی که پدر برایمان ساخته بود. در روزگاری که خیلی از پدرها حتی اسم فرزندان‌شان را درست یاد نمی‌گرفتند، پدرم نام ما را در آسمان‌ها می‌نوشت. هر عدد، بخشی از هویت ما شده بود. آنقدر که گاهی در مدرسه به جای اسم، با شماره پرواز خودم معرفی می‌شدم. دوستانم وقتی این ماجرا را شنیدند، باور نمی‌کردند. یکی‌شان گفت: یعنی پدرت شماره پروازشو خودش انتخاب می‌کرد؟ گفتم: آره، چون پدر من فقط خلبان نبود، یه شاعر هم بود. و راست می‌گفتم. پدرم شاعر لحظه‌ها بود. در سکوت و

صبوری‌اش، داستان‌هایی بود که هیچ‌وقت نوشته نشدند، اما در دل‌ها ماندند.

روزی را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که بعد از برگشت از مأموریتی سخت، هنوز خستگی از چهره‌اش نرفته بود، آمد کنارم نشست، دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: مریم، امروز آسمون شلوغ بود، اما شماره تو بهم آرامش داد. انگار همه اون ابرها کنار رفتن، فقط چون تو باهام بودی.

وقتی پدرم شهید شد، آن عددها در ذهنم حک شدند. هر وقت شماره پروازی می‌بینم، دنبال رد پدرم می‌گردم. هنوز هم اگر گذرم به فرودگاهی بیفتد، ناخودآگاه لیست پروازها را نگاه می‌کنم. دنبال ۶۰۵، دنبال ۴۲۳، دنبال آن رمزهای کوچکی که تنها من می‌فهمشان. انگار پدرم با آن اعداد، بخشی از خودش را جا گذاشته باشد.

مادرم همیشه می گفت: صمد با بچه هاش مثل یه نقاش رفتار می کرد، هر کدومو یه رنگ می دید، اما همه شونو روی یه بوم می کشید. و آن بوم، قلب خودش بود. آن نقاشی حالا سال هاست تمام شده، اما رنگ هایش هنوز زنده اند. هنوز همان شور، همان ذوق، همان شعف کودکانه، با شنیدن یک عدد، در دلم بیدار می شود.

در مراسم بزرگداشت پدر، یکی از فرماندهان نیروی هوایی آمد و گفت: شهید نقدی، همیشه با احترام و دقت به پرواز نگاه می کرد. اما عجیب ترین چیز درباره اش این بود که با نام دخترش پرواز می کرد. گفت: ما اول فکر می کردیم شانسیه، ولی بعد دیدیم این کار براش رسمه. ما اون زمان نمی فهمیدیم، اما حالا می فهمم که اون عشق رو برده بود تو دل آسمون.

من بعدها، وقتی دانشجوی خلبانی شدم، خیلی از هم‌کلاسی‌هایم از پدرشان می‌گفتند. اما هیچ‌کدام‌شان پدری نداشتند که شماره پرواز را از نام دخترش الهام بگیرد. برایم افتخاری بود که راهش را ادامه دهم. اما نه فقط به خاطر شغل، بلکه برای همان میراث احساسی که برایم جا گذاشت. من با عشق پرواز می‌کنم، چون یاد گرفتم عددها هم می‌توانند حرف بزنند. چون آموختم پدری هست که حتی در آسمان هم دخترش را فراموش نکرد.

پدر من، مردی بود که کوچک‌ترین نشانه‌ها را به بزرگ‌ترین ابرازهای عشق تبدیل می‌کرد. شماره پرواز، فقط یک عدد نبود. یک پیغام بود، از جایی بلند، از جایی نزدیک به خدا. و من، هنوز هر بار که پرواز می‌کنم، به برج مراقبت می‌گویم: اجازه پرواز برای شش صفر پنج، دریافت شد. و در دلم، صدایی می‌شنوم که می‌گوید: برو دخترم، آسمون مال توه.

آن عدد، شد رمز عبور من به جهان معنایی پدرم. شد پلی  
میان زمین و آسمان، میان کودک دیروز و خلبان امروز. شد  
یادگاری از مردی که حتی وقتی رفت، عددها را پر از زندگی  
کرد.

این فصل، تقدیم می‌شود به تمام دخترانی که پدرشان در  
آسمان است، اما با هر عدد، با هر نشانه، حضورش را احساس  
می‌کنند. و به پدری که پرواز را به عشق پیوند زد.

### تاریخ سولو، بیستم تیر

گاهی خداوند، برای اثبات حضورش، در آسمان را اندکی باز می‌گذارد. نه با معجزه‌های بزرگ، بلکه با نشانه‌هایی ظریف، لطیف، پنهان میان تقویم‌ها و تپش دل‌ها. برای من، آن نشانه، در روزی آمد که باید برای اولین بار به‌تنهایی پرواز می‌کردم. روز سولو، همان روز مقدس و فراموش‌نشدنی هر خلبان. روزی که هواپیما برای اولین بار فقط با یک دانشجو اوج می‌گیرد. روزی که دلهره، افتخار، عشق، و ترس، همه با هم در قلبت می‌لرزند. اما برای من، روز سولو معنایی فراتر داشت. چون درست افتاد روی روز تولد پدرم.

سولو شدن برای هر خلبانی یک نقطه عطف است. نه فقط برای مهارت، بلکه برای شجاعت. روزی‌ست که باید بال‌های خودت را باور کنی. دیگر کسی پشتت نیست، دیگر همه‌چیز



در دستان خودت است. آن روزها، من دلم گرفته بود. همه هم‌دوره‌ای‌هایم می‌دانستند چقدر حسرت دیدن پدر را در چنین روزی داشتم. پدری که خودش خلبان بود. پدری که اگر بود، حتماً با شاخه گلی، با چشم‌هایی پُر از غرور، می‌آمد و کنار باند می‌ایستاد. اما نبود. و این نبودن، زخمی خاموش بر دلم بود.

چند بار تاریخ سولو شدنم اعلام شد، و هر بار به طرز عجیبی عقب افتاد. یک بار هوا خراب شد. یک بار فرودگاه بسته شد. بار دیگر هواپیما نقص فنی پیدا کرد. حتی استادم می‌گفت: عجیبه، انگار یه چیزی نمی‌خواد این پرواز انجام بشه. و من، در سکوت، به پدر فکر می‌کردم. به نبودنش. به آسمان خالی از نگاه او.

تا اینکه یک روز، بعد از چند بار تأخیر، به من خبر دادند که تاریخ جدید مشخص شده. بیستم تیر. ناگهان همه چیز درونم

لرزید. بیستم تیر، روز تولد پدرم بود. باور نمی‌کردم. انگار خودش انتخاب کرده بود. انگار خواسته بود در همان روز، دوباره کنارم باشد. اشک از چشمم جاری شد. نه از ترس، نه از خوشی، بلکه از آن حس عجیبی که آدم را میان زمین و آسمان معلق می‌گذارد. حس اینکه دستی نامرئی، تو را هدایت کرده تا درست در نقطه‌ای بایستی که پدرت آن را دیده.

روز سولو، همه‌چیز آرام‌تر از همیشه بود. انگار بادهای هم تصمیم گرفته بودند نجنبند. آسمان آبی‌تر از معمول، خورشید مهربان‌تر، و دل من، آماده‌تر از همیشه. لباسم را پوشیدم، به آینه نگاه کردم. در چشم‌هایم برق عجیبی بود. نه فقط برق هیجان، بلکه نوری از درون. انگار نگاه پدر از آن سوی آینه با من بود. گفتم: بابا، امروز روز توه. امروز من برات پرواز می‌کنم.

سوار هواپیما شدم. استادم لبخند زد و گفت: بالاخره رسیدیم.  
آماده‌ای؟ و من با اطمینان گفتم: بله. در دل اما با پدر حرف  
می‌زد. می‌گفتم: امروز پرواز نمی‌کنم که صرفاً تمرین کنم،  
امروز می‌خوام بهت نشون بدم که همه چیزایی که یادم دادی،  
در من مونده.

موتور روشن شد. چرخ‌ها آرام از زمین کنده شدند. دل من،  
هزار بار تندتر می‌زد. اما هیچ ترسی نبود. فقط شعف بود. فقط  
شکر. وقتی به آسمان رسیدم، حس کردم هوای آن بالا، بوی  
آشنا دارد. بوی عطر پدر، بوی پروازهایی که سال‌ها پیش او  
انجام داده بود. بال‌هایم سبک بودند، و انگار کسی از پشت،  
حمایت می‌کرد. نه با دست، با نفس، با نگاه، با روح.

لحظه‌ای که هواپیما را به زمین نشاندم، لحظه‌ای ابدی بود.  
آن قدر نرم، آن قدر دقیق که حتی استادم با تحسین نگاهم  
کرد. و درست همان لحظه، حس کردم صدایی در گوشم

گفت: آفرین دخترم، گل من، بابا بهت افتخار می‌کنه. صدا،  
آن قدر واقعی بود که اشک از چشمم سرازیر شد. من باور  
کردم. نه فقط به پدر، بلکه به این که عشق، زمان و مکان  
نمی‌شناسد. به اینکه پدرم در آن لحظه آنجا بود. نه با جسم،  
که با همه وجود.

طبق رسم قدیمی، بعد از نشستن هواپیما، استاد سطل آب را  
برداشت و روی سرم ریخت. خیس شده بودم، اما دلم گرم  
بود. ریبونی را روی شانه‌ام بستند و همه تبریک گفتند. اما  
هیچ کدام برایم مهم نبود. فقط یک جمله در دلم می‌پیچید:  
این پرواز، هدیه‌ای ست به تو، بابا.

شب، وقتی به خانه برگشتم، دفتر خاطراتم را باز کردم و  
نوشتم: امروز، در روز تولدت، تو را بیشتر از همیشه حس  
کردم. انگار خدا خواست بگوید که تو هنوز با منی. که هنوز  
مراقبی. و من، تا ابد، در پروازهایم، صدای تو را خواهم شنید.

مادرم، وقتی داستان این تقارن را شنید، اشک ریخت. گفت: می‌دونی، صمد همیشه می‌گفت روزی می‌رسه که مریم هم پرواز می‌کنه. فکر کنم خودش خواست این روز، روز تولدش باشه، تا بگه هنوز هم باهاته.

از آن روز به بعد، هر بار که پرواز می‌کنم، نگاهی به تقویم می‌اندازم. باور دارم تاریخ‌ها، اتفاقی نیستند. آن‌ها حرف دارند. پیام دارند. و من، یکی از آن پیام‌ها را در بیستم تیر دریافت کردم. پیام حضور. پیام عشق. پیام پدری که حتی از پس سال‌ها و فاصله‌ها، راهی پیدا کرد تا بگوید: دخترم، من همیشه هستم.

این فصل، برای همه کسانی‌ست که عزیزشان را از دست داده‌اند، اما هنوز نشانه‌هایی از او را در زندگی می‌بینند. برای آنان که ایمان دارند عشق، فراتر از مرگ است. و برای پدری که حتی پس از پرکشیدنش، باز هم پروازم را با روز تولدش پیوند زد.

### مردی با دست‌های زرین

دست‌هایی هست که چیزی را لمس نمی‌کنند، اما در دل‌ها رد می‌گذارند. دست‌هایی هست که نه طلا دارند و نه انگشترهای فاخر، اما زرین‌اند. چون هر جا باشند، روشنایی می‌آورند. پدر من، مردی بود با همین دست‌ها. وقتی می‌گویم زرین، منظورم زر و زیور نیست؛ منظورم گرما، حضور، توانایی و خلاقیت است. دست‌های او، خانه را ساخته بودند، شادی را بنا کرده بودند و غم را از دل‌ها جارو کرده بودند. پدرم مردی بود که هیچ‌وقت منتظر نمی‌ماند کسی بیاید و چیزی را برایش درست کند. اگر وسیله‌ای خراب می‌شد، نمی‌گفت: زنگ بزن به تعمیرکار. خودش می‌رفت سراغش. چه ماشین لباسشویی باشد، چه بخاری، چه در شکسته یا صندلی لق. او با همان دستان پرمهرش، همه چیز را تعمیر

می کرد. گاهی با یک پیچ گوشتی ساده، زندگی را پیچ و مهره می کرد.

به خاطر دارم یک بار یخچال خانه مان از کار افتاده بود. تابستان بود و گرما بیداد می کرد. مادرم نگران شده بود، اما پدر، بی آنکه اخم کند یا حتی کلمه ای گلایه آمیز بگوید، رفت سراغ ابزارهایش. نیمروز در سکوت و تمرکز با یخچال ور می رفت. بعد ناگهان صدای روشن شدن موتور آن آمد و هوای سرد برگشت. مادر با چشمانی پر از تحسین گفت: صمد، تو جادویی هستی. لبخند زد و گفت: نه، فقط خواستم زودتر بستنی های بچه ها آب نشن.

او اهل کار بود، بی هیاهو و بی تظاهر. از آن مردهایی که وقتی مشغول می شد، انگار وارد عبادت شده. حتی وقتی می خواست گلدان بشکند را درست کند، با حوصله ترک ها را بند می زد، بعد با رنگ و لعاب آن را زیباتر از قبل برمی گرداند. می گفت:

چیزهایی که خراب می‌شن، لایق دور ریخته شدن نیستن.  
لایق فرصت دومان.

من همان جا یاد گرفتم که هیچ چیز را نباید به‌خاطر یک  
نقص رها کرد. چه وسیله‌ای باشد، چه آدمی. پدرم با  
رفتارهایش، درس زندگی می‌داد. نه با سخنرانی، نه با  
نصیحت، بلکه با عمل. با آن‌که پروازها خسته‌اش می‌کرد، با  
آن‌که جنگ از درون می‌فرسودش، اما برای خانواده‌اش  
همیشه آماده بود. وقتی به خانه می‌آمد، دست‌هایش خالی  
نبودند. حتی اگر چیزی به همراه نداشت، دست‌هایش پر بود  
از حوصله، از آغوش، از دلگرمی.

یک روز مادرم گفت: صمد، ما یه قفسه کتاب لازم داریم. پدرم  
همان شب، بعد از شام، رفت سراغ تخته‌های قدیمی. تا پاسی  
از شب کار کرد. فردا صبح، وقتی بیدار شدیم، دیدیم قفسه‌ای  
زیبا گوشه اتاق نشسته است. هیچ‌کس از او نخواسته بود این



کار را همان شب انجام دهد، اما دلش نمی‌گذاشت چیزی  
ناتمام بماند. برای او ساختن، مثل نفس کشیدن بود. ساده،  
بی‌ادعا، ضروری.

گاهی کنار حیاط می‌نشست و وسایل کوچک خانه را تعمیر  
می‌کرد. ما دورش جمع می‌شدیم. من از او سوال می‌کردم،  
مثلاً اینکه چرا پیچ‌گوشتی چه شکلی است، یا چطور برق از  
سیم عبور می‌کند. هیچ‌وقت با تحکم نگفت: بچه‌ای، برو بازی  
کن. با حوصله جواب می‌داد. آن‌قدر شیرین توضیح می‌داد که  
من از همان‌جا شیفته یادگیری شدم. شاید اگر پدرم آن‌طور  
با من حرف نمی‌زد، امروز هیچ‌وقت عشق به علم در دلم  
شکوفا نمی‌شد.

به یاد دارم وقتی خواهر بزرگم خواست دوچرخه‌سواری یاد  
بگیرد، پدرم دوچرخه‌ای قدیمی را پیدا کرد، تعمیرش کرد،  
رنگش زد و برایش مثل یک هدیه تولد آماده کرد. وقتی

خواهرم آن را دید، اشک در چشمانش نشست. پدر گفت: این هدیه فقط یه دوچرخه نیست، این نشونه اینه که تو می‌تونی راه بیفتی، حتی اگه اولش بیفتی زمین.

دست‌های پدرم فقط برای تعمیر وسایل نبود. گاهی قلم‌مو برمی‌داشت و دیوار خانه را رنگ می‌کرد. حتی یک بار که مادرم از رنگ خسته‌کننده اتاق خواب شکایت کرد، پدر در سکوت، رنگ‌های شاد خرید و همه‌جا را از نو رنگ زد. می‌گفت: رنگ، دل رو هم شاد می‌کنه. هیچ چیز کوچکی برایش بی‌اهمیت نبود. او در جزئیات، زندگی را معنا می‌کرد. شاید مهم‌ترین صحنه‌ای که هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود، زمانی بود که پدر برای خواهر کوچکم یک عروسک چوبی ساخت. مادرم گفته بود پول زیادی برای خرید اسباب‌بازی ندارند. پدرم شب‌ها بعد از خواب ما، با تکه‌چوب‌ها و پارچه‌های کهنه، عروسکی درست کرد که بعدها شد

عزیزترین هم‌بازی خواهرم. او حتی برای آن عروسک اسم گذاشت: گل‌دونه. وقتی خواهرم آن را دید، فریاد زد: بابا، اینو دوست دارم. پدر فقط لبخند زد و گفت: اونم تو رو دوست داره.

وقتی پدر شهید شد، وسایلی که با دست‌های خودش ساخته بود، برایمان یادگار شد. هر بار که می‌خواستیم چیزی را دور بیندازیم، مادرم می‌گفت: نه، اینو دستای صمد درست کرده. هنوز هم بعضی وسایل خانه‌مان بوی دستان او را دارند. قفسه کتاب، عروسک چوبی، میز چای‌خوری گوشه اتاق. همه‌اش انگار دارند با ما حرف می‌زنند. می‌گویند: هنوز اینجایم، هنوز مراقبم.

پدرم مردی بود که از هیچ، همه‌چیز می‌ساخت. اگر در خانه‌مان جایی روشن بود، به‌خاطر برق نبود، به‌خاطر حضور او بود. اگر چیزی سرجایش بود، به‌خاطر دست‌های او بود.

مردی که نشان داد قهرمانی، فقط در آسمان نیست. گاهی در پایین آوردن پیچ شل یک صندلی هم می‌شود قهرمان بود. این فصل را نوشتم تا بگویم: هر دستانی که بوی زحمت بدهد، زرین است. هر دستی که آغوش باشد، که بنا کند، که بسازد، که نگذارد چیزی از هم بپاشد، مقدس است. دست‌های پدرم، به‌راستی دست‌های زرین زندگی ما بودند. و من تا ابد، در هر چیزی که با دست ساخته شده، رد آن دست‌ها را دنبال می‌کنم.

### احترام به ریشه‌ها

هر انسانی ریشه‌ای دارد. ریشه‌اش پدر و مادرش‌اند، خاکی که در آن بالیده، خاطراتی که در سایه آن‌ها شکل گرفته. اما همه فرزندان، اهل بازگشت به این ریشه‌ها نیستند. بعضی از فرط مشغله، بعضی از فرط بی‌مهری، و بعضی از غرور، فراموش می‌کنند از کجا آمده‌اند. اما پدر من از آن دست آدم‌هایی بود که هیچ‌گاه فراموش نکرد چه کسی او را بزرگ کرده، چه دستانی لقمه را در دهانش گذاشته، و چه نگاه‌هایی با شب‌زنده‌داری‌های مادرانه، بال‌های پروازش را فراهم کرده‌اند. وقتی درسش در آمریکا تمام شد و به ایران بازگشت، خیلی‌ها منتظر بودند که اول سراغ خانه خودش برود، دنبال ساختن زندگی جدیدش. اما اولین کاری که کرد، رفت سراغ خانه پدری‌اش. همان خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود، در آن

روی زمین می‌خوابید، در آن صدای اذان صبح مادرش را شنیده بود. خانه‌ای قدیمی، با دیوارهای کاه‌گلی و پنجره‌های چوبی. خانه‌ای که پدرم می‌گفت: بوی خاطره می‌ده، بوی برکت.

پدرم با همان دستانی که بعدها هواپیما را هدایت می‌کردند، دیوارهای آن خانه را ترمیم کرد. خودش دست به کار شد. نجار آورد، بنا آورد، اما خودش هم کار کرد. می‌گفت: نمی‌تونم فقط تماشاچی باشم، اینجا بخشی از منه. خانه را نوسازی کرد، اما نه آن‌طور که همه‌چیز را خراب کند و از نو بسازد، بلکه با احترام به حافظه دیوارها، با حفظ چیدمان قدیم، با در نظر گرفتن جای سجاده مادر، با یادآوری همه چیزهایی که در آن خانه معنا داشتند.

وقتی کار بازسازی تمام شد، برای مادر بزرگم وسایل نو خرید. فرش، مبلی، حتی یخچال. آن روز مادر بزرگ، با دیدن خانه

نو، اشک ریخت و گفت: خیال کردم عروسم بهم جهیزیه داده، نه پسر. تو دیگه کی هستی صمد؟ چرا این همه فکر منی؟ پدرم لبخند زد و گفت: چون شما فکر من بودی وقتی بچه بودم. حالا نوبت منه.

او نه تنها خانه را بازسازی کرد، بلکه دل پدر و مادرش را نیز. هر هفته به دیدنشان می‌رفت، با گل، با شیرینی، با لبخند. مادر بزرگ همیشه می‌گفت: صمد اگه یه روز نیاد، انگار یه چیزی کم دارم. از فرزندانش، او نزدیک‌ترین بود. نزدیک به قلب مادر و احترام‌گذار واقعی پدر.

وقتی پدرم شهید شد، بسیاری از اطرافیان آمدند و گفتند: ما هیچ‌وقت ندیدیم کسی این قدر پای پدر و مادرش بایسته. یکی از عموهایم گفت: صمد نه تنها نون و دوا و دکتر برای پدر و مادر می‌برد، بلکه همیشه با دلخوشی می‌اومد. هیچ‌وقت نگفت

گرفتارم، هیچ وقت نگفت وقت ندارم. برای پدر و مادرش همیشه وقت داشت.

من بارها شاهد بودم که با وجود خستگی از پرواز یا مأموریت، به محض رسیدن به خانه، لباس عوض می کرد و می گفت: باید برم سر بزنم به بابا و مامان. وقتی مادرش بیمار بود، خودش داروها را می گرفت، خودش می برد، خودش با دقت به دستورات پزشک گوش می داد. او از آن مردهایی بود که هیچ چیز را به دیگران واگذار نمی کرد اگر پای پدر و مادرش در میان بود.

یک روز که مادر بزرگ مریض شده بود و قرار بود او را بیمارستان ببریم، هیچ کس در خانه نبود. پدرم خودش ماشین آورد، مادرش را آرام بغل کرد، سوار کرد، کنارش نشست و گفت: نترس مامان، خودم باهاتم. آن روز در راه، با دستهایش دست مادر بزرگ را گرفته بود. بعدها مادر بزرگم



گفت: وقتی صمد کنارم بود، انگار هیچ دردی نداشتم. نه ترس داشتم، نه نگرانی.

پدرم حتی در جمع‌های خانوادگی، احترام به بزرگ‌ترها را فراموش نمی‌کرد. همیشه اول به پدرش سلام می‌داد، دستش را می‌بوسید، کنار مادرش می‌نشست. به دیگران هم یاد می‌داد که این کار را بکنند، اما نه با تحکم. با عمل. با الگوسازی. وقتی می‌دیدیم پدرمان این‌گونه به ریشه‌اش احترام می‌گذارد، ناخودآگاه ما هم یاد گرفتیم که بی‌ریشه نمی‌توان قد کشید.

یک بار از او پرسیدم: بابا، چرا این‌قدر برای پدر و مادرت وقت می‌ذاری؟ و گفت: چون وقتی من بچه بودم، اونا برای من وقت گذاشتن. حالا وقتشه من جبران کنم. اگر من نباشم، کی باشه؟ هیچ‌کس مثل بچه نمی‌تونه دلِ پدر و مادر رو شاد کنه.

او در کنار همه افتخاراتش، در کنار مدال‌های نظامی، در کنار خلبانی و پرواز، همیشه یک مدال در قلبش داشت: فرزند صالح بودن. نه به‌عنوان تعارف، بلکه در عمل. فرزندى که پدر و مادرش را مایه برکت می‌دانست، نه بار اضافی. فرزندى که می‌دانست در دل دعای یک مادر، در نگاه مهربان یک پدر، راه آسمان گشوده می‌شود.

حالا که سال‌ها از رفتنش گذشته، هر وقت به خانه مادر بزرگ می‌روم، گوشه‌ای از خانه را نگاه می‌کنم، لبخند می‌زنم. آن‌جا هنوز بوی حضور پدر را می‌دهد. بوی چوب تازه‌ای که به دیوار زده بود، بوی رنگی که خودش زده بود، بوی عشقی که هنوز زنده است.

این فصل را نوشتم برای پدرانی که نه تنها پدر خوب‌اند، بلکه فرزندان خوبی هم بودند. برای آنان که می‌دانند احترام به ریشه، ستون استواریست برای بال‌های پرواز. و برای پدرم، که هم پدر بود، هم فرزند، و هم انسانی که هیچ‌گاه ریشه‌اش را فراموش نکرد.

## مجسمه‌های گلی

خاطره‌ها گاهی از دل خاک می‌رویند، درست از جایی که گل با دست‌های کوچک کودکی شکل می‌گیرد و در گرمای آفتاب، جان می‌گیرد. خانه ما همیشه جایی برای بازی و خلاقیت بود. نه بازی‌های پرهزینه، نه اسباب‌بازی‌های رنگارنگ کارخانه‌ای، بلکه بازی‌هایی که از دل طبیعت، از خاک، از آسمان و از نگاه پدر ریشه می‌گرفت. و یکی از شیرین‌ترین بازی‌های کودکی‌ام، ساختن مجسمه‌های گلی در حیاط خانه بود، با نظارت و همراهی پدری که بیشتر از هر کسی، کودک درونش زنده بود.

یک روز تابستانی بود. هوا گرم، آفتاب تند و حیاط خانه غرق در نور. من و خواهرانم با ظرف‌هایی پر از آب و خاک، مشغول بازی بودیم. لباس‌هایمان گلی شده بود، دست‌هایمان قهوه‌ای

رنگ، اما صدای خنده‌مان تا ته کوچه می‌رفت. مادرم با نگرانی گفت: این چه وضعیه؟ لباساشون رو کی می‌شوره؟ پدر که تازه از پرواز برگشته بود، لبخند زد، آستین‌ها را بالا زد و گفت: خودم می‌شورم، بگذار بچه‌ها خلق کنن.

او یک لگن بزرگ آورد، گوشه حیاط گذاشت، آب ریخت و خاک نرم را الک کرد. بعد گفت: بچه‌ها بیاید، امروز می‌خوایم مجسمه درست کنیم. چشمان ما برق زد. او نه تنها مانع بازی‌مان نشد، بلکه خودش هم در آن شریک شد. با ما نشست روی زمین، گل درست کرد، شکل داد. ما آدمک می‌ساختیم، حیوانات خیالی، گلدان، قایق. و او، با ظرافت مجسمه‌ای از یک هواپیما ساخت. گفت: اینو بگذارید روی آجر، تو آفتاب خشک بشه. این هواپیما رو ما با هم ساختیم.

بازی تمام شد، اما آن لحظه، برای همیشه در ذهنم ماند. لحظه‌ای که پدرم، با آن لباس پرواز، با آن خستگی جسم،

کنارمان نشست، دست‌هایش را گلی کرد و با ما مجسمه ساخت. او از آن پدرهایی نبود که فقط از دور تماشا کنند. او خودش بخشی از کودکی ما بود. هم‌بازی، هم‌دل، همراه. مادرم که وسواس داشت، نمی‌گذاشت لباس‌های گلی در ماشین لباسشویی بیفتد. پدر اما با شلنگ آب، لباس‌ها را می‌شست، گل‌ها را می‌تکاند، در آفتاب پهن می‌کرد و می‌گفت: بگذار آفتاب خشک‌شون کنه، مثل دل بچه‌هام که با این بازی گرم شده.

او نه تنها اجازه می‌داد با خاک بازی کنیم، بلکه تشویق‌مان می‌کرد که با دست‌های خودمان چیزی بسازیم. می‌گفت: خلاقیت از همین‌جا شروع می‌شه، از اینکه بچه جرئت کنه دستاشو گلی کنه، چیزی بسازه، خراب کنه، دوباره بسازه. آن روزها نمی‌دانستم این حرف‌ها چه معنایی دارند، اما امروز، وقتی شمع می‌سازم، وقتی با چوب نقاشی می‌کنم، وقتی

عروسک طراحی می‌کنم، می‌دانم که ریشه‌اش کجاست. همان  
حیات، همان خاک، همان لحظه‌ای که پدر گفت: خلق کن.  
گاهی بعضی مجسمه‌ها ترک می‌خورند. آفتاب زیاد، یا  
کم‌تجربگی ما باعث می‌شد که آثارمان بشکنند. اما پدر  
هیچ‌وقت سرزنش‌مان نمی‌کرد. می‌گفت: شکست، بخشی از  
ساختنه. همین که ساختی، یعنی یاد گرفتی. و بعد دوباره با  
ما می‌نشست، همان شکل را از نو می‌ساخت.

یک بار، خواهرم دل‌بسته یکی از مجسمه‌هایش شده بود. یک  
گربه کوچک. اما ترک خورد و شکست. گریه‌اش گرفت. پدر  
مجسمه را برداشت، نگاهش کرد، بعد گفت: حالا این گربه  
زخمی شده، باید برایش درمان درست کنیم. شروع کرد  
ترک‌ها را با گل نرم پر کردن، بعد نقاشی کشید رویش، بعد  
اسمش را گذاشت: گربه شجاع. و گفت: این از همه زیباتره،  
چون شکست و دوباره ساخته شد.

پدرم در آن حیاط، فقط مجسمه ساخت، شخصیت ما را ساخت. به ما یاد داد از خاک چیزهای زیبا خلق کنیم، از شکست نترسیم، از خلاقیت شرم نداشته باشیم. به ما یاد داد مهم نیست نتیجه چه می‌شود، مهم این است که دستت را در خاک فرو ببری و جرئت خلق کردن داشته باشی.

بعدها، آن مجسمه‌های گلی، شدند گنجینه‌ای از خاطرات. هر بار که باران می‌آمد و یکی از آن‌ها فرو می‌ریخت، دل‌مان می‌گرفت. اما پدر می‌گفت: اشکالی نداره، بارونم هنرمنده، بیا بید با گلش مجسمه جدید بسازیم. هیچ‌وقت ناامیدی در صدایش نبود. همیشه از دل خراب شدن، ساختن را بیرون می‌کشید.

پدرم باور داشت هنر، بخشی از وجود آدم است. خودش شعر می‌گفت، خط خوبی داشت، حافظ را از بر می‌خواند. و وقتی با ما مجسمه گلی می‌ساخت، انگار همه این هنرها را در آن

لحظه خلاصه می‌کرد. او با خاک، با رنگ، با دست، عشق را  
شکل می‌داد.

سال‌ها بعد، یکی از مجسمه‌هایی که با کمک پدر ساخته بودم،  
در گوشه‌ای از انباری پیدا شد. ترک‌خورده، خاک‌گرفته، اما  
هنوز ایستاده بود. برداشتمش، در آغوش گرفتم، و اشک از  
چشمانم سرازیر شد. نه برای گل، نه برای مجسمه، بلکه برای  
لحظاتی که دیگر تکرار نمی‌شوند. برای صدایی که گفت: گلی  
شو دخترم، خلاق باش.

آن مجسمه را حالا روی میز کارم گذاشته‌ام. هر بار که چشمم  
به آن می‌افتد، انگیزه می‌گیرم. می‌نویسم، می‌سازم، طراحی  
می‌کنم. چون می‌دانم مردی بوده که روزی در گرمای  
تابستان، در دل خاک، دست دختر کوچکش را گرفت و گفت:  
با همین گل، دنیا رو زیبا کن.



این فصل، ادای دینی ست به همه پدرهایی که با کودکان شان  
گلی می شوند، با آنها می سازند، و از خاک، آینده ای روشن  
می تراشند. و بیش از همه، به پدرم که با مجسمه های گلی،  
زندگی مرا مجسم کرد.

### قصه خوانی شبانه

شب، زمانی ست برای آرامش. برای فروریختن خستگی‌ها، برای بستن چشم‌ها و رهایی از دغدغه‌های روز. اما شب‌های کودکی من، معنایی فراتر از خواب داشت. شب، برای من یعنی لحظه‌ای که صدای پدرم در اتاق می‌پیچید و واژه‌های قصه‌ها، مثل مهتاب نرم، روی بالش ذهنم می‌نشستند. صدای پدر، آغوش واژه‌ها بود. آرام، شمرده، دلنشین. مثل اینکه قصه‌ها نه از کتاب، بلکه از دلش می‌جوشیدند.

عادت داشت هر شب، پیش از خواب، به اتاق من و خواهرانم بیاید. چراغ را خاموش نمی‌کرد، فقط نور کم‌سوی آباژور را می‌گذاشت روشن بماند. می‌نشست کنار تخت، یا گاهی وسط اتاق، دست‌هایش را به پشت تکیه می‌داد، و با نگاهی که

همیشه برق مهربانی در آن بود، می‌گفت: امشب کدوم قصه رو می‌خواید؟

ما با همه‌های کودکانه اسم‌هایی را صدا می‌زدیم. گاهی علی‌بابا و چهل دزد، گاهی پری دریایی، گاهی پینوکیو، و گاهی هم قصه‌هایی که فقط خودش بلد بود. قصه‌هایی که هیچ‌وقت در کتابی نبودند. پر از شخصیت‌های خیالی، اما آشنا. قصه‌هایی که خودش ساخته بود. قهرمان‌هایش همیشه کودکانی بودند که با مهربانی، عقل، و صداقت، بر چالش‌ها غلبه می‌کردند. هیچ‌وقت خشونت در داستان‌هایش نبود. هیچ‌وقت ناامیدی هم نبود. حتی اگر شخصیت قصه دچار دردسر می‌شد، آخرش با درایت و کمک دیگران نجات پیدا می‌کرد.

یک شب، وقتی حالش خوب نبود، ما نگران بودیم که امشب قصه نداشته باشیم. اما به محض اینکه چراغ آباژور را روشن

کردیم، در اتاق باز شد. با لبخندی خسته، اما واقعی، وارد شد و گفت: تا بابا هست، قصه هست.

او همیشه اول قصه، یک جمله می گفت که هنوز هم در ذهنم زنده است. می گفت: حالا که همه چیز آرومه، بذارید یه قصه ببافم براتون. همین جمله کافی بود تا ما آماده‌ی سفر شویم. سفر در دل کلمات. خواب‌مان می برد، اما آخر قصه را همیشه فردا برایمان تعریف می کرد. می گفت: چون دیشب خواب بودید، قصه ناتمام موند. بگذار امشب ادامه اش بدم.

در شب‌هایی که ترس از آژیر قرمز یا صدای انفجار در فضا می پیچید، پدر، قصه‌گوتر از همیشه می شد. حتی اگر ما را به پناهگاه می بردند، حتی اگر برق نبود، با صدایش روشنایی می آورد. گاهی قصه‌ها را زمزمه می کرد، گاهی برایمان شعر می خواند، اما هیچ وقت نمی گذاشت با ترس بخوابیم. می گفت:

قصه یعنی دل گرمی، یعنی باور کنی که فردا هست، که زندگی ادامه داره.

در یکی از آن شب‌های تاریک جنگ، وقتی برای سومین شب پیاپی به پناهگاه رفته بودیم، پدر کنارمان نشست. با یک فانوس کوچک، نور اندکی فراهم کرد و گفت: امشب قصه یک پرنده رو می‌گم، که هر شب، تو دل آسمون دنبال ستاره‌ای می‌گشت که جاش امن باشه. قصه را طوری گفت که ما فراموش کردیم کجا هستیم. تا آخر قصه، دیگر صدای انفجارها را نمی‌شنیدیم. فقط صدای پرنده بود و صدای پدر. گاهی من آن‌قدر شیفته قصه می‌شدم که پدر را مجبور می‌کردم چند بار یک بخش را تکرار کند. با حوصله می‌گفت: دوباره می‌گم، فقط این بار تو هم با من بگو. من با لبخند واژه‌ها را تکرار می‌کردم. بی‌آنکه بدانم دارم تمرین خواندن، تمرین

بیان، و تمرین تخیل می‌کنم. او قصه نمی‌گفت، زندگی می‌آموخت.

در یکی از قصه‌هایش، شخصیتی به نام آسمان‌پوش بود. مردی که پرواز می‌کرد، اما همیشه شب‌ها برمی‌گشت پیش بچه‌ها تا برایشان قصه بگوید. وقتی روزی از او پرسیدم: بابا تو هم آسمان‌پوشی؟ فقط لبخند زد و گفت: شاید. این پاسخ، در کودکی‌ام جا خوش کرد. امروز که به آن قصه‌ها فکر می‌کنم، می‌فهمم آسمان‌پوش خودش بود. مردی که از دل آسمان، به خانه می‌آمد تا با قصه، دل‌مان را گرم نگه دارد.

پدرم قصه‌گویی را فقط برای خواب نمی‌دانست. حتی گاهی صبح‌ها، پیش از رفتن به مدرسه، اگر حوصله‌ام نمی‌آمد، می‌گفت: بذار یه قصه کوتاه برات بگم. با همان قصه، روحم بیدار می‌شد. شوق رفتن پیدا می‌کردم. یا در مسیر رفتن به خانه مادر بزرگ، در ماشین، برایمان داستان می‌گفت.

داستان‌هایی که حالا آرزو می‌کنم ای کاش ضبطشان کرده بودیم.

وقتی بزرگ‌تر شدم، از پدر پرسیدم: چرا این قدر قصه می‌گی؟  
گفت: چون آدم از قصه یاد می‌گیره که قهرمان بودن همیشه به قدرت نیست، گاهی به دل مهربون و نیت پاکه. گفت:  
قصه‌ها تمرین زندگی‌ان، مثل شبیه‌ساز پرواز برای خلبان‌ها.  
بدون خطر، می‌تونی یاد بگیری که اگه هوا خراب شد، چطور فرود بیای.

بعد از شهادتش، شب‌ها برایم غریب شدند. هیچ‌کس نبود  
بباید کنار تخت، بگوید: حالا که همه‌چیز آرومه، بذاریه قصه  
ببافم برات. من با بالش خالی، با سکوت شب، به قصه‌هایی  
فکر می‌کردم که دیگر تکرار نمی‌شدند. اما در ذهنم، ادامه‌شان  
را می‌ساختم. انگار پدرم هنوز دارد قصه می‌گوید، فقط حالا  
نوبت من شده که آن را کامل کنم.

مدتی بعد، شروع کردم به نوشتن. اولین نوشته‌هایم، ادامه همان قصه‌های شبانه بود. پدرم مرا با قصه، نویسنده کرد. اگر صدای او نبود، شاید هیچ‌وقت واژه را باور نمی‌کردم. حالا که خودم برای کودکان قصه می‌نویسم، در هر جمله‌ام، گوشه‌ای از صدای پدر هست. قصه‌گو شده‌ام، به یاد پدری که قصه‌گوترین مرد زندگی‌ام بود.

این فصل، برای همه قصه‌خوان‌های شبانه است. برای پدرانی که خواب را از خود گرفتند تا خیال را به فرزندان‌شان هدیه دهند. و برای پدرم، که حتی در دل شب‌های جنگ، قصه گفت تا لبخند به لب‌هایمان بنشیند.



## آب یخ، سینا و سریال

تابستان‌ها در خانه ما طعم خاصی داشت. طعمی آمیخته با بوی خاک خیس‌شده از شلنگ حیاط، بوی هندوانه‌های خنک‌شده در تشت آب، و خنده‌هایی که از پنجره‌های باز خانه بیرون می‌رفتند. اما فراتر از همه این‌ها، پدرم حضورش را مثل سایه‌ای خنک روی سر ما می‌انداخت. حتی در گرم‌ترین روزهای سال، وقتی همه دنبال سایه می‌گشتند، ما سایه را در وجود پدر داشتیم. خاطره‌ای از همان تابستان‌ها همیشه در ذهنم باقی مانده. روزی که ما دو کودک بازیگوش، با پارچ آب یخ، به استقبال پدر خوابیده‌مان رفتیم.

آن روز قرار بود پدرمان ما را به سینما ببرد. شور و شوق داشتیم. لباس‌هایمان را پوشیده بودیم، موهایمان را شانه کرده بودیم، و هی از اتاق بیرون می‌دویدیم تا ببینیم بیدار

شده یا نه. اما پدر خسته بود. شب قبل پرواز طولانی‌ای داشت. مادرم گفته بود بگذارید کمی بخوابد، اما ما طاقت نداشتیم. فکر دیدن فیلم روی پرده بزرگ، در سالن تاریک، با بوی ذرت بوداده، هیجانمان را صدچندان کرده بود.

چند بار صدایش زدیم، جوابی نداد. من و خواهرم نگاهی به هم انداختیم. با شیطنتی کودکانه رفتیم به آشپزخانه، پارچ آب را برداشتیم، چند قالب یخ هم انداختیم داخلش، و یواشکی رفتیم سمت اتاق خواب. در را آرام باز کردیم، نزدیک تخت رفتیم، و ناگهان پارچ آب را روی سر پدر خالی کردیم. پدر از خواب پرید. نفس نفس می‌زد. لب‌ها از شوک یخ لرزیدند. ما دلمان ریخت. از ترس پشت در فرار کردیم.

لحظاتی بعد، صدای پدر را شنیدیم. اما نه فریاد، نه عصبانیت، نه حتی گلایه. با صدایی آرام و طنزآمیز گفت: حالا بگید این کارو از کجا یاد گرفتید؟ ما از پشت در گفتیم: از اون سریال

تلویزیونی. دیدیم بابای قصه رو اینطوری بیدار کردن، ما هم گفتیم امتحان کنیم.

پدر ساکت ماند. بعد فقط گفت: از فردا اون سریالو دیگه نبینید. و تمام. نه دعوایی، نه توبیخی، نه قهر. بعد از چند دقیقه، با لباسی تازه آمد بیرون. هنوز رگه‌هایی از یخ در موهایش بود، اما لبخند می‌زد. ما را بوسید، دست‌مان را گرفت و گفت: خب حالا که این قدر مشتاق سینما بودید، بریم. اما قول بدید دیگه با کسی همچین شوخی‌ای نکنید. ما هم با سری پایین، قول دادیم.

آن روز در سینما، فیلم زیاد به چشم نیامد. ذهنم درگیر رفتار پدرم بود. مردی که می‌توانست ناراحت شود، عصبی شود، داد بزند، اما به‌جای آن، راه گفت‌وگو را انتخاب کرد. راه اصلاح، راه مهربانی. بعدها فهمیدم که این رفتار، تربیت واقعی بود. اینکه در اوج غافلگیری، به‌جای واکنش هیجانی، به فکر

آینده کودک باشی. به جای تکرار زخم، فرصتی برای رشد بدهی.

همان شب، پدر نشست با ما و درباره آن سریال حرف زد. گفت: بچه‌ها، هر چیزی که تو تلویزیونه، درست نیست. باید یاد بگیریم خوب و بدو تشخیص بدیم. بعد با مثال، با قصه، با خنده، ما را با مفهوم درست دیدن و تحلیل کردن آشنا کرد. او هیچ وقت چیزی را مطلق ممنوع نمی کرد. می گفت: ممنوع کردن بی دلیل، فقط کنجکاوی ایجاد می کنه. باید بچه خودش یاد بگیره کدوم راه درسته.

رفتار آن روز پدرم، تبدیل شد به الگویی در ذهنم. بعدها، در برخورد با دیگران، بارها یاد آن لحظه افتادم. اینکه چطور یک بزرگ تر می تواند از خشمش بگذرد، تا نگذارد قلبی بشکند. اینکه چطور می توان آموزش داد، بدون فریاد، بدون تحقیر، فقط با لبخند.

او همیشه می‌گفت: بچه‌ها از رفتار ما یاد می‌گیرن، نه از حرف‌هامون. اگر تو دعوا نکنی، اونا هم یاد می‌گیرن کنترل داشته باشن. اگر تو احترام بذاری، اونا هم یاد می‌گیرن چطور احترام بذارن. برای همین، در خانه ما دعوا نبود. اگر اختلافی هم پیش می‌آمد، پدر با نرمی و صبوری آن را حل می‌کرد. او نه فقط پدر بود، بلکه معلمی بود که کلاسش، خانه‌مان بود. در آن تابستان‌ها، شب‌ها گاهی فیلم می‌دیدیم. پدر فیلم‌های قدیمی را دوست داشت. فیلم‌هایی با قصه، با مفهوم، با موسیقی‌های ماندگار. هر بار فیلمی می‌دیدیم، بعد از آن درباره‌اش حرف می‌زدیم. پدر از ما می‌پرسید: چی از این فیلم یاد گرفتید؟ شخصیت اصلی چه ویژگی‌ای داشت؟ رفتار کدوم شخصیت رو دوست نداشتید؟ این سؤال‌ها باعث شد از کودکی یاد بگیرم تحلیل کنم، نگاه دقیق‌تری داشته باشم، و حتی از سینما چیزهایی بیاموزم.

گاهی هم خودش برایمان فیلم بازی می کرد. نقش ها را تقسیم می کرد، دیالوگ ها را خودش می ساخت، و ما با لباس های خانه، در اتاق پذیرایی نمایش اجرا می کردیم. او با همان خستگی بعد از کار، کنارمان می نشست، تشویق مان می کرد، حتی گاهی کارگردانی می کرد. این نمایش ها، فقط بازی نبودند. کلاس اعتمادبه نفس بودند. کلاس مهارت های اجتماعی، قدرت بیان، و همکاری.

آن روز با پارچ آب یخ، شاید شروع یک شوخی کودکانه بود، اما پایانش، درسی ماندگار شد. درسی که با من رشد کرد، در من نهادینه شد. هر بار که در موقعیت عصبانیت قرار می گیرم، صدای پدر در گوشم می پیچد: راه گفت وگو، همیشه روشن تر از فریاده.

امروز که به گذشته نگاه می کنم، می فهمم آن تابستان ها چقدر پُر بوده اند از آموزش های بی کلام. از رفتارهای سازنده،

از نگاه‌هایی که بدون کلمه، می‌گفتند: من دوست دارم، اما  
این کار اشتباه بود.

پدرم در همان روزهای گرم، در همان سینماها، در همان پارچ  
آب‌های یخ، تربیت کرد. با لبخند، با قصه، با همراهی. و من،  
دختری شدم که حالا در روزهای گرم زندگی، دنبال سایه‌اش  
می‌گردم.

این فصل را نوشتم برای همه پدرهایی که صبوری می‌کنند،  
که فریاد نمی‌زنند، که دل را به جای صدا بالا می‌برند. و برای  
پدرم، که در اوج خستگی، هنوز سینما رفتن را از گریه نکردن  
دخترهایش مهم‌تر می‌دانست.

### پیراهن ارتشی و دکمه طلایی

دست کشیدم روی پیراهن ارتشی‌اش. با آن دکمه‌هایی که همیشه برق می‌زدند، همیشه مرتب بودند. حتی اگر تمام روز را در آفتاب سوزان مانور می‌داد، باز هم عصر که به خانه می‌رسید، پیراهنش مثل صبح، تمیز و صاف بود. بوی صابون و عطر مردانه‌اش با آن بافت خشن لباس ارتشی، ترکیبی عجیب از صلابت و مهربانی بود. هر وقت این لباس را به تن می‌کرد، انگار از پدر بودن فاصله می‌گرفت و تبدیل می‌شد به افسر هوا. اما حتی در آن لباس هم، پدر بود، مهربان بود، با همان لبخند، با همان نگاه نرم، با همان صدای آرام.

یک روز تابستانی بود. آفتاب داغ بود و خانه در سکوت بعد از ناهار غرق شده بود. پدر با همان لباس نظامی‌اش، تازه از پادگان برگشته بود. ما دور سفره نشسته بودیم و صدای



کلاغی که روی درخت حیاط نشسته بود، سکوت خانه را می شکست. هنوز دهانم پر از لقمه بود که متوجه شدم پدر با دقت خاصی دارد دکمه های پیراهنش را باز می کند. به جای اینکه پیراهن را از تن درآورد و بیندازد روی تخت، آن را آرام تا کرد. مثل گنجی ارزشمند. بعد دستمالی برداشت و شروع کرد به برق انداختن دکمه ها.

مبهوت نگاهش می کردم. گفتم: بابا، این همه زحمت واسه چند تا دکمه؟ لبخند زد. گفت: دکمه ها حرف می زنن. آدم از دکمه های لباسش هم شناخته می شه. اگر دکمه ها خاکی باشن، مردم فکر می کنن خود آدم هم بی نظمه. اگر بدرخشن، مردم فکر می کنن اون آدم به جزئیات اهمیت می ده. نگاهش کردم. آن روز، پدرم برایم مردی شد که حتی دکمه ها هم در مقابل او ادب می کردند.

بعد از ناهار، وقتی خوابید، آرام رفتم سراغ پیراهنش. دکمه  
طلایی‌اش در آفتاب برق می‌زد. دوست داشتم آن را به پیراهن  
خودم بدوزم. دلم می‌خواست شبیه او باشم. دست کشیدم  
روی بافت پیراهن. بوی صابون همچنان بود. بوی مردی که  
با تمام سختی‌های دنیا می‌جنگید، اما وقتی به خانه می‌آمد،  
آغوشش مثل بهشت بود.

آن روز، پنهانی یک دکمه را باز کردم. سخت بود، محکم  
دوخته شده بود. با تلاش زیاد بالاخره جدا شد. دکمه را  
گذاشتم توی جیبم و رفتم گوشه‌ای نشستم. حس پیروزی  
داشتم. اما در دل، ترسی هم بود. نکند بفهمد؟ نکند ناراحت  
شود؟ عصر که بیدار شد، متوجه شد. نگاهی به پیراهن افتاد.  
نگاهی به من کرد، و بعد با همان صدای مهربان پرسید: گم  
شده؟

سرم را پایین انداختم. آرام دکمه را از جیبم درآوردم و دادم به او. گفت: چرا برداشتی؟ گفتم: چون دوست دارم شبیه تو باشم. لبخند زد. نشست کنارم. دکمه را گرفت، اما به پیراهن ندوخت. آن را به بند گردنبندم آویخت. گفت: حالا این دکمه، نشان افتخار توئه. چون دلت خواسته شبیه کسی باشی که دوستش داری.

آن دکمه، برایم تبدیل شد به چیزی بیشتر از یک تکه فلز. هر وقت در مدرسه خجالت می کشیدم از اینکه پدرم نظامی است، هر وقت بچه ها می پرسیدند: بابات چرا همیشه دیر میاد؟ چرا همیشه نمی تونه بیاد جشن ها؟ چرا موهاش کوتاها؟ من دکمه را لمس می کردم. آرام می شدم. یادم می آمد که پدرم فقط برای ما نبود. برای خیلی های دیگر هم بود. برای آسمان، برای وطن، برای آرامشی که ما در آن زندگی می کردیم.

وقتی بیشتر بزرگ شدم، فهمیدم که پدرم در لباس نظامی‌اش، مثل یک فرمانده، اما در خانه، مثل یک شاعر بود. در نگاه او، جنگ معنایی نداشت. همیشه از صلح می‌گفت. می‌گفت: ما لباس می‌پوشیم که جنگ نشه. ما می‌ریم آسمون، که زمین امن بمونه. هیچ‌وقت از قهرمان‌بازی‌های تلخ حرف نمی‌زد. می‌گفت: قهرمان واقعی، اونیه که بتونه دل بچه‌شو نگه داره، حتی وقتی هزار خطر دورشه.

با همین فلسفه، حتی وقتی در مأموریت بود، برایمان نامه می‌نوشت. نامه‌هایی پر از شعر، پر از لطافت، پر از سؤال‌هایی که باعث می‌شد فکر کنیم. یک بار در یکی از نامه‌ها نوشته بود: اگه یه روزی یه دکمه طلایی گم شد، چطور می‌فهمی مال کیه؟ نوشته بود: شاید از برقش، شاید از جای بخیه‌هاش، شاید از بویی که می‌ده. اینو نوشتم که بدونی حتی اگه من نباشم، باز هم یه تکه از من با توئه.

حالا که سال‌ها از آن روز گذشته، هنوز آن دکمه را دارم. روی همان بند گردنبند. نه برای خاطره‌ای کودکانه، بلکه برای یادآوری مردی که هیچ‌وقت از سختی فرار نکرد، اما هرگز سخت هم نشد. برای مردی که دکمه‌های طلایی پیراهنش را با دقت می‌سابید، اما اجازه نمی‌داد غرور، درخشندگی دلش را بگیرد.

او به من یاد داد که انسان، با کوچک‌ترین چیزها شناخته می‌شود. با دکمه‌های لباسش، با لحن حرف زدنش، با نگاهش، با نحوه نشستن و حتی با شیوه خاموش کردن چراغ اتاق. و من، آموختم که مردانگی، نه به صداست، نه به قد و قامت. مردانگی یعنی روزی هزاربار زخمی شوی و لبخند بزنی. یعنی در میانه رنج، به بچه‌ات بگویی: بیا برات قصه بگویم.

پدر من، مردی بود با پیراهنی ساده، اما دکمه‌هایی از طلا. نه فقط به خاطر جنسشان، بلکه به خاطر درخششی که از درون او نشئت می‌گرفت. وقتی در راهروی خانه، صدای گام‌هایش

با ضرب آهنگ دکمه‌ها یکی می‌شد، انگار ریتم زندگی در خانه به صدا درمی‌آمد. حتی سکوت خانه هم با آمدنش آهنگ پیدا می‌کرد.

او دیگر نیست. اما هر بار به عکسش نگاه می‌کنم، پیراهن نظامی‌اش را می‌بینم. دکمه‌هایی که هنوز برق می‌زنند. هنوز از قاب عکس، برایم پدروند. برایم لبخند دارند. و من، دختری‌ام که هر روز، دکمه طلایی گردنم را لمس می‌کنم و زیر لب می‌گویم: بابا، تو همیشه اینجایی. تو همیشه دکمه طلایی دلمی.

این فصل، برای تمام آن پدرهایی‌ست که در لباس‌هایی سخت، دل‌هایی نرم دارند. پدرهایی که بچه‌ها را با آغوش تربیت می‌کنند، نه با دستور. پدرهایی که حتی در جنگ، به عشق فکر می‌کنند. و پدر من، یکی از همان‌ها بود. یکی از آن مردهایی که پیراهن‌شان شاید خاکی بود، اما دل‌شان، همیشه طلایی باقی ماند.

### بوسه‌ای روی پیشانی خاک

صبحی آرام و مه‌آلود بود. آن قدر آرام که انگار تمام جهان منتظر شنیدن یک نجوا مانده بود. من پشت پنجره ایستاده بودم. هوا بوی خاک نم‌خورده می‌داد، بویی که همیشه مرا به یاد روزهای بارانی کودکی می‌انداخت، روزهایی که پدر با چتر کهنه‌اش می‌آمد مدرسه دنبالم. با همان پیراهن خاکی، با همان لبخند مهربان، با همان نگاه مطمئن که آرامش را در جانم می‌نشاند. اما آن روز، چتری نبود. آن روز، فقط باد بود و خاک.

آن روز، من برای آخرین بار پدرم را دیدم. نه در اتاقی پر نور، نه در حیاطی پرگل، بلکه زیر آسمانی خاکستری، در دل آرامستانی که با صدای کبوتران و نسیم گورستان، آرامش گرفته بود. صدای روضه‌خوان از دور می‌آمد، اما من در جهانی

دیگر بودم. جهانی که در آن، پدرم دیگر نفس نمی کشید، اما  
هر لحظه اش در من زنده بود.

مادرم آرام اشک می ریخت. خواهرم بغض کرده بود. و من،  
خشک شده بودم. نه گریه، نه فریاد، فقط سکوت. سکوتی که  
از عمق جانم برخاسته بود. انگار آن همه قصه، آن همه خنده،  
آن همه خاطره، حالا باید در گوری به خواب بروند که برایم  
پایان دنیا بود.

وقتی تابوت را آوردند، نفس در سینه ام حبس شد.  
نمی توانستم باور کنم. آن مرد، آن ستون بی لغزش زندگی ام،  
حالا خاموش و بی صدا، در چوبی بی جان آرمیده بود. نگاهی  
به دست های خاکی ام انداختم. این همان دست ها بود که  
روزی دکه پیراهنش را باز کرده بود، همان دست هایی که  
موهایش را نوازش کرده بود، و حالا باید خاک روی او بریزد.



روحانی گفت: هر کس دل بسته است، بیاید و وداع کند. گفتم: من باید اول باشم. خم شدم. به پیشانی اش بوسه زدم. خنک بود، آرام بود، انگار در خواب عمیقی فرو رفته. لب‌هایم لرزید. گفتم: بابا، ببخش اگه گاهی صدات رو نشنیدم. ببخش اگه اون دکمه رو بی‌اجازه برداشتم. ببخش اگه موهات رو ناجور بریدم. ببخش که زود رفتی و من هنوز بچه‌ام.

صدای مادرم را شنیدم که آرام گفت: بلند شو دخترم، مردم منتظرند. بلند شدم. اما دلم، هنوز خم مانده بود، هنوز میان خاک و بوسه و خاطره، گیر کرده بود. گور را آماده کرده بودند. خاک نرم بود، خیس بود. اولین مشت خاک را که انداختم، انگار قلبم را درون آن ریختم. دومین مشت، اشک‌هایم را. سومین مشت، تمام کودکی‌ام را.

پدرم، مرد قصه‌ها، مرد خنده‌ها، مرد دکمه‌های طلایی و پیراهن‌های صاف، حالا دیگر نبود. اما من، در آن لحظه

فهمیدم که برخی آدم‌ها نمی‌میرند. فقط جسمشان می‌رود. روحشان، صدایشان، مهربانی‌شان، تا ابد در جان آدمی می‌ماند. پدرم، در خاک آرام گرفت، اما در من زنده شد. در نگاه من، در حرف‌هایم، در سکوت شب‌هایم، در تربیت بچه‌هایم.

از آن روز، هر وقت باران می‌بارد، فکر می‌کنم شاید پدرم دارد گریه می‌کند. نه از غصه، که از شوق. شوق دیدن دخترکی که حالا مادر شده، زنی که آموخته است چگونه از آغوش پدر، پلی بسازد برای زندگی، چگونه از قصه‌های شبانه‌اش، ستون‌هایی بسازد برای ایستادن.

یک بار خوابش را دیدم. نشسته بود روی نیمکتی در پارک. همان پیراهن خاکی را به تن داشت. همان لبخند همیشگی، اما چیزی در چهره‌اش بیشتر از همیشه می‌درخشید. گفتم: بابا، دلم برات تنگ شده. گفت: می‌دونم. اما من همیشه

اینجام. دست گذاشت روی سینه‌ام. گفت: همین‌جا. هر وقت خواستی، فقط چشمت رو ببند.

و حالا، هر وقت دلم برایش تنگ می‌شود، چشم‌هایم را می‌بندم. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: دختر من قویه. دختر من بلده ببخشه. بلده بخنده، حتی وقتی دلش گریه می‌خواد. دختر من، چراغی از پدرشه.

زندگی بدون او سخت بود، اما سخت‌تر از آن، حفظ لبخند در نبود او بود. با این حال، هر بار که می‌خواستم فروبپاشم، خودم را تصور می‌کردم در آغوشش، همان بوسه آخر را به یاد می‌آوردم. همان پیشانی خنک، همان بوسه‌ای که جانم را سوزاند اما راهم را روشن کرد.

این فصل، آخرین دیدار ما بود، اما آغاز یک سفر دیگر. سفری که در آن، من باید جای او را پر می‌کردم. باید لبخند می‌زدم، حتی وقتی باران می‌بارید. باید پیراهن زندگی را صاف نگه

می‌داشتم، حتی اگر دکمه‌هایش گم شده بود. و باید قصه می‌گفتم، برای نسل بعد، از پدری که با رفتنش، زندگی را آموخت.

پدرم، بوسه‌ای بود بر پیشانی خاک. بوسه‌ای که از دل آسمان آمد، از دل مهربانی، و در خاک ماند، اما هیچ‌گاه فراموش نشد. او نه تنها پدر من بود، بلکه معلمی بود برای تمام زندگی‌ام. و من، هنوز هر شب، همان دخترک قصه‌دوست پنج‌ساله‌ام، که گوش خوابانده‌ام بر دل زمین، شاید دوباره صدای پدر را بشنوم.

## سخن پایانی

گاهی یک نگاه، یک لبخند، یا حتی یک دکمه کوچک می‌تواند دریچه‌ای به جهانی بی‌پایان از عشق، خاطره و معنا باشد. این کتاب، نه تنها قصه پدری است که چون کوه بود، بلکه سفرنامه‌ای دل‌انگیز است به قلب یک دختر، که با تکه‌تکه خاطراتش، تصویر مردی را ترسیم کرده که معنای واقعی پدر بودن را در سکوت، خنده و گذشت معنا کرد.

در این صفحات، ما تنها شاهد رویدادهایی ساده از زندگی نبودیم، بلکه هر فصل، قطعه‌ای از پازلی عظیم بود که در نهایت تصویری درخشان از انسانیت، مهر و بزرگی ترسیم می‌کرد. پدری که با صبوری موهای دخترکش را کوتاه کرد و در برابر زخم قیچی او لبخند زد، همان مردی بود که با یک پیراهن ارتشی ساده، قامت سربلند عشق را نشانمان داد. او

معلمی بود که بدون تخته و گچ، درس‌های بزرگ زندگی را در سادگی روزمره به یادگار گذاشت.

این کتاب، تلاشی بود برای زنده نگه داشتن یاد پدری که اگرچه تنش در خاک آرام گرفته، اما روحش در لحظه‌لحظه‌ی زندگی فرزندانش جاری است. پدری که به ما آموخت عشق را باید زندگی کرد، نه فقط گفت. آموخت که باید بخشید، حتی اگر زخمی شدیم. که باید لبخند زد، حتی در دل گریه. برای من، نوشتن این خاطرات، فقط بازگویی گذشته نبود، بلکه سفری دوباره به دل لحظه‌هایی بود که هنوز در جانم زنده‌اند. هر بار که می‌نوشتم، انگار صدای پدرم در گوشم می‌پیچید. بوی خاک لباسش، صدای باز شدن در، گرمای نگاهش، همه دوباره جان گرفتند. این کتاب، پُل بود میان گذشته و حال، میان کودک پنج‌ساله‌ای که دکمه پیراهن پدر

را می‌دزدید و زنی که حالا با تمام وجود قدر آن دکمه را می‌داند.

اگر حتی یک خواننده، در لابه‌لای این سطور، لبخندی زد، اشکی ریخت، یا یاد پدرش در دلش زنده شد، رسالت این کتاب به بار نشست است. چون هدفم نه نوشتن یک کتاب، بلکه ساختن یک آینه بود. آینه‌ای که هر کسی بتواند در آن چهره پدرش را ببیند و به یاد بیاورد که گاهی همین لحظه‌های کوچک، همان‌هایی هستند که در آینده برایمان بزرگ‌ترین گنجینه‌ها خواهند شد.

در پایان، این کتاب را تقدیم می‌کنم به تمام پدرانی که بی‌ادعا، ستون زندگی ما بودند. به تمام دخترانی که هنوز بوی آغوش پدر را در حافظه‌شان دارند. به تمام فرزندانی که با دیدن یک عکس، یک دکمه، یا شنیدن یک ترانه، دلشان برای

پدري مي گيرد كه شايد ديگر در كنارشان نباشد، اما هميشه  
در دلشان زنده است.

باشد كه اين واژه ها، چون شمعي روشن، راه دل ها را گرم نگه  
دارد. باشد كه ياد پدرها، هرگز خاموش نشود. و باشد كه ما،  
هرگز مهر را فراموش نكنيم.